از فضل خدای سخن آفرین چمن پیرای معانی رنگین
تصنیف لطیف جناب شیخ الطریقۃ نجم الحقیقۃ مولانا مولوی حاجی محمد صاحب قدس سرہم
کلیات امدادیہ
حسب فرمائش جناب افاضت مآب مولانا مولوی غلام دستگیر صاحب دامت برکاتہم
در مطبع انوار محمدی بطبع رسید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خطبهٔ دیوان معجز بیان بزبان فارسی مشتمل بر حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناهی و ثبوت جواز شعر گوئی و برخی از احوال خیر مآل مصنف علیه الرحمة

اولا حمد باریتعالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم	هست سر نعمت خوان کریم
وصف تو این بس که ز قوالحکیم	آمده در نظم کلام قدیم

حمد مجید و سپاس بعید شایان بارگاه نخلبند جهان آفرینی ست که چمنستان ایجاد عالم را از نونهالان بنی آدم آراسته بصارت بخش دیدهٔ تماشائیان نشیمن قدس ساخته و گلستان دلکشای زمین را از نیرنگی قدرت بگلهای رنگارنگ نوخطان نوع انسان رنگها گوناگون ریخته بنوعی پیراسته که چشم جهان بین عالم بالا را از نفاذ قدرت کامله در انجمن حسرت چون فانوس حیران پرداخته و غنچه های قلوب را بابهتزاز نسیم کرم قدیم عشق و محبت و هبوب صبای دلکشای شوق و مودت جنان نواخته که عقل کل از فهم رموز و درک اسرار آن رنگ رو در باخته بر خاک عجز خود را بینداخته

وبه آبیاری لطف عمیم سرو برگهای کائنات راچنان سرسبز وشاداب ساختهکه سبز پوشان فلک اخضر را در جوی موج خیز بحیز انداخته جلت عظمته وعظمت قدرته

نعت سید المرسلین وشفیع المذنبین صلی الله علیه وآله وصحبه اجمعین

درود نامعدود به نثار حضرت شمع ایوان بود ووجود وباعث ظهور وتکوین عالم وجود بود وهدیه وبارگاه کارفرمای نشاء شهود که لوای انا من نور الله والخلق کلهم من نوری در ساحت امکان برافراخته جهان را در ظل ممدود رحمت فرا گرفته وجنان خلافت ونبوت از نور طلیعهٔ چهرهٔ نورافروز چون آفتاب بنصف النهار روشن گردیده وتابانی پذیرفته وازینکه انا احمد بلا میم جبین نورآگین همه قدسیان را بداغ غلامی زینتهای قبول بخشیده آفتابیکه هر ذرهٔ خاک راهش تکمهٔ کلاه کروبیان وسرمهٔ بینای افلاکیان ست ودر رفعت کارش از همه بالا کشیده که حضرت رب العزت در ثنای لشکر گوش میگوید ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما در تمامی آسمان وکرسی وعرش وفرش نواخت ولله الشکر والمنته که بطفیل آن خیر الانبیا خیر المرسلین مابی بضاعتان بی مایه وبی مایگان کم پایه را بخطاب خیر الامم نواخت وبدعاگوئی وجان نثاری وخدمتگذاری آنحضرت نبی الرحمت شفیع الامت بامر منیف یا ایها الذین امنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما مامور ساخت عظمت رسالت وعزت نبوت اللهم ربنا آمنا بک وبنبیک فنحمدک ولانعبد الا ایاک ونصلی ونسلم علی هذا النبی الکریم ونبی الرحمة والتوبة والشفاعة سیدنا ومولانا محمد سید انبیائک وآله واولیائک وصحبه اصفیائک وجمیع اتباعه احبائک اجمعین الی یوم الدین آمین ثم آمین اما بعد بر خواطر

ضمیر اهل سخن سنجان نکته رموز و ضمائر مهر فزای نکته آموزان سخن افروز روشن باد که
سخن را شانی رفیع و پایهٔ منیع از انجاست که واسطهٔ ظهور ارادهٔ ازلیه یعنی تکوین مکونات
امر کن که عین سخن است بوده و بنا برین هر کسی را باظهار اسرار و تقریر ما فی الضمیر احتیاج
بسخن رو نموده و راه نمودن مضامین دلنشین از سخن گشوده آری در علو شان کلام و رفعت
پایهٔ سخن چه جای سخن است که سخن چنانکه آلهٔ ظهور حکمت ازلی است همچنان مظهر قدرت
لم یزلی است چه ظاهر است و نیکو باهر که در سخن و کلام اثری داده اند و تاثیری نهاده اند
کار جهانی بدان توان گرفت و خواص اشیا ازان باید پذیرفت تا آنکه رنج و مسرت و
ملال و فرحت ازین پیش آید سقم و صحت و کرب و راحت ازین رو نماید حزن و بهجت و
بخل و سخاوت ازین خیزد و محبت و عداوت و کلفت و مولفت ازین انگیزد و قطع و
التیام و عفو و انتقام ازین پیوند و فتح و بست و درستی و شکست ازین صورت بندد و
راستی و کجی و تیزی و سستی ازین رست آید آبروی و شرمندگی و دلجمعی و پراگندگی
بدین افزاید عیب و هنر و نفع و ضرر بدان باید شناخت افراط و تفریط و افراق و تخلیط
بدان توان ساخت غم زدای و غم فزای غمزدگان و غمجان کار اوست دلربائی
و دلکشائی اهل دلان و سنگدلان در اختیار اوست خاطر ازو آساید جان ازو فرساید
شوق و اشتیاق او دهد صبر و تسکین او بخشد حرمان و وصول از وست رد و قبول بدوست
کفر و ایمان موقوف برین است نیکی و بدی وابسته بدین است قفل و نافهٔ سربستهٔ دل اوست
نتیجهٔ قضیهٔ مرکبهٔ آب و گل اوست حقیقت حال دل از سخن مفهوم گردد و کیفیت حسن و
قبح شخص از سخن معلوم شود لاجرم هر کسی را باقرارش بگیرند و جز صدق گفتار مطابق
حسن کردار کسی نپذیرند آنرا که صدق گفتار حسب حسن کردار اوست بخوانند و بنوازند

وآنرا اگر کذب مقال همچون سوء افعال اوست میرانند و میگذارند و ازین رو زبان را
ترجمان جان قرار داده اند و سفیر حضرت دل نام نهاده اند زهی قادر خلاق حکیم علی
الاطلاق چه حکمت بالغه و قدرت کامله اوست که این مضغه گوشت و ورقی پوست که نامش
زبان است با این خشونت و درشتی که لطافتش بظهورش و بخشش بسیرش نمی نماید باچنین
پایه رفیع و منصب منیع رسید و باین دولت علیا و نعمت عظمی ممتاز گردید چگویم چه ودیعتی
درآن نهاده اند و چه قدرت و اختیار باو داده اند که چندین هزار سخنان انواع متفاوت
و اصناف متغایر و لغات متباین بچه طور و بکدام طرز ازو سر میزند که هریکی جدا جدا بفهم
میرسد و همه ها بطور خود وا میگردد اگر مطلق حرکت لسان محرک سلسله سخن گوییم لیباست
که حرکت زبان را داده میشود و صدای برنمی خیزد و چه جای ظهور سخن و اگر صدا را باعث
صدور سخن و فهم کلام ورزم لیباست که صدا میخیزد و کلامی ازو راست و درست نمیشود
پس لامحاله در صدور کلام و ظهور سخن طرزیست مخصوص و وضعی ست بالخصوص که عقل از
ادراک کیفیتش عاجز و حیران ست و فهم از تفهیم آن متحیر و پریشان شد و رحامده مصور
حکیم سخن بر زبان آفرین به و سخن با وصف اتصاف بچندین هزار اوصاف و اقسام
بهزاران هزار اصناف عقل از درک کیفیتش عاجز و عاری ست و با اینهمه بر زبان
هر فرد بشر جاری است و زبان زد هر کس بی اختیار است و هر لفظی و هر سخنی از لغات
مختلفه به تفاریق چنان بر زبان می آید که هریکی جدا جدا اوصاف صاف بفهم می رآید
آنچنانکه همه لغات با همدیگر و جمله کلمات با یکدیگر با وجود علیحدگی با خود ارتباط دارند
که هریکی با دیگری بکار آید و هر لغتی موضوع از مهمل و مجمل از مفصل و فصیح از غیر
فصیح و شیرین از تلخ و نثر خوب از نظم مرغوب جمله جمله لفظا لفظا ممیز و آشکار و هریکی

بجا می خود نمودی و بکار تا آنکه طبع سلیم و فکر مستقیم لذت فصاحت کلام خوبے دریابد
و ناطقهٔ متکلم بخود انه سامع مستمع میرباید علی الخصوص بذوق حلاوت و ملاحت نظم خوش
اسلوب و کلام موزون و مرغوب لذتی بکام جان می افزاید و خاطر حزین و دل غمگین
از و بانشراح تمام میکشاید پسند جمله قلوب و بجله و لهام مرغوب راحت بخش دلهای حزین
درمند و فرحت افزای خواطر عشاق مستمند آرے در حسن کلام موزون و خوبی سخن
منظوم هرگز جای سخن نیست بلکه در رفعت شان سخن و علو سلسلهٔ نظم مقام دم زدن نیست
که در فصاحت و بلاغت کارش تا آنجا کشیده که مناسبت و مشابهت بکلام قدس قدیم
بهم رسانیده لاجرم حضرت اقدس رب القدس تعالی و تقدس بنظر رفع تهمت فصاحت و
بلاغت شعری از کتاب مرسل قدیم و قران منزل عظیم و رفع اتهام سلیقهٔ شاعری از حضرت
شرف الرسالت و فخر النبوت علیه و آله الصلوة و السلام و التحیة از شعر شاعری منع نموده و ما
علمناه الشعر و ما ینبغی له ارشاد فرمود تا آراه این تهمت و اتهام بزبانهان خود کام بسته
شود و عظمت و بلاغت کلام قدس از فصاحت و لطافت شاعری ممیز و ممتاز گردد و سبب
امتناع این فن لطیف بدینوجه گردید نه بوجه دیگر و علاوه برین آنکه این ممانعت نه بر سبیل حرمت
است بلکه بر طریق مناسبت شان آن بارگاه رسالت پناه علیه و آله الصلوة احمد زیرا که
در آیهٔ کریمه مرقومه لفظ ما ینبغی له مشعر بر آن ست و بدین سبب آنحضرت فصیح اللسان
معجز البیان صلی الله علیه و آله وسلم با وجود ذوق و خوش آیندگی استماع اشعار و پسندیدگی
کلام منظوم که بمقام خود ثابت ست گاهی اتفاق خوض و فکر و تکلفات شاعری نگردیده
و بالقصد شعری موزون نگردانیده بلکه بلا قصد البته سخن موزون از زبان وحی ترجمان
سر زده و کلام منظوم بر آمده چنانکه در بعضے غزوات که انگشت حق نما قمر شگاف هلال آسا

بزخم اعدا از خون گلگون شده بود آندر آنوقت بر زبان مبارک راند حدیث
هل انت الا اصبع دمیت وفی سبیل الله ما لقیت و دیگر غزوه از غزوات در عرصه رجز از
زبان صداقت بیان برخواند حدیث انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب
و از اشعار شاعری مصرعی از زبان گوهرفشان آن افصح العرب صلی الله علیه و آله
وسلم توصیفا و تصدیقا لمضمونه الصادق برآمده بود مصرعه عربی کلشیئی ما خلا الله باطل
و از انجاست آن بادشاه اقلیم فصاحت انا افصح و ماه آسمان ملاحت انا املح صاحب
جوامع الکلم رسول اعظم صلی الله علیه و آله وسلم شعر را دوست داشتی و برغبت اصغا
فرمودی روزی یکی صحابه کرام آن خیر الانام در راهی ردیف انا لو لطیف و پس
پس آن پیشوای اولین و آخرین صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین بود بتقریبی شاعر
متقدم را ذکر نموده باستماع نامش آنحضرت فرمود که اگر از گفته او چیزی یاد داری
بخوان حسب ارشاد نبی برخواند باز امر شد بیتی دیگر خواند همبرین منوال بحکم اقدس
تا صد بیت خوانده شد و نیز مرویست که روزی لنسواة چند در بیان حال قتلای
بدر اشعاری گفتند و سرود بدان می کردند و دفها میزدند همدرین اثنا حضرت خیر
الورئ صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم در انجا تشریف آوردند آنها مضمون را
تغیر دادند و مصرعی بالبداهة خواندند و فینا نبی یعلم ما فی غد آنحضرت علیه الصلوة
والتحیة فرمود قولن ما کنت لقولین آنچه میگفتید از ان باز گو آنها بحکم والا الطاف سابق
همان گفتند که می گفتند و نیز روایت تقریب و تزویج زنی از انصار باهتمام عائشه
صدیقه و هنگام ترخیص ایما فرمودن جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله وسلم لبرود
اتیناکم اتیناکم فحیانا و حیاکم و همدیگر روایت سرود حبشیان و حبشیان متضمن اشعار

در حضور آن سید زمان حبیب الرحمان علیه و آله الصلوة والسلام در کتب صحاح
ثابت است پس معلوم و متحقق گشت که شاعری فی نفسه حرام و ممنوع نیست ورنه
آنحضرت صاحب الشریعت صلی الله علیه و آله وسلم گاهی شعر را نشنودی و التفات
بدان نفرمودی و احیاناً و اتفاقاً هم زبان حق بیان بآن نگشودی چراکه اطلاق شاعر
لغةً چنانکه بر گوینده شعر ست همچنان بر خواننده و شنونده شعر دیگران نیز ست کما
فی القاموس پس شاعری مباح باشد و جایز نه حرام و ناجایز و اما آنچه شعرا را
بحکم الشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون سهام ملامت میسازند
و بامر احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک مذلت و غبار کدورت بر چهره عزت شان
می اندازند پس هرچند درین احکام همه ها برآورنده یکی شریک دیگر ولیکن طائفه
که در کهف الامان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات درآمده اند ازین گرداب غوایت
و ضلالت برآمده اند چنانکه رحمت بر جان و روان حضرت کعب بن مالک باد رضی
الله تعالی عنه که راه امان و باب پناه بر روی خلقی او کشود و زنگ خدشات از
دلها او زدوده و سخن را صاف فرموده یعنی پس از نزول آیه کریمه الشعراء یتبعهم الغاوون
روزی بحضور موفور السرور آن مطلع انوار لم یزلی صاحب قول انا من
نور الله و الخلق کلهم من نوری صلوة الله و سلامه علیه و آله از روی تحیر و تنگ مجال
و مقال خود بنسبت شاعری که داشت و همواره بشعر گوئی می پرداخت معروض ساخت
که حق سبحانه جل شانه در حق شعرا فرمود آنچه فرمود مجیب ازجناب رسالت مآب
صلی الله علیه و آله وسلم ارشاد رفت که مومن جهاد می کنند با کافران بشمشیر و هم
بزبان یعنی بهجو و طعن کفار چنانکه تو میکنی و اینچنین کسان در سایه امان الا الذین

آمنوا وعملوا الصالحات واذکروا الله ذکرا کثیرا خوش نشسته اند ولاریب این نیک
کرداران راست گفتار و راست گفتاران نیک کردار از این دغدغه فارغ و از این
طعنه سالم و ازین بلا رسته اند چنانکه گروهی با شکوه بکلید داری و خزینه شماری
اسرار ربانی و رازهای یزدانی و ... لکنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء بمیزان
صداقت لسانی و بفیض طلاقت زبانی به پایهٔ امتیاز رسیده اند و سرفراز گردیده اند
و طائفهٔ علیه دیگر گوهر اسرار قدم و درر مواعظ حکم ان من الشعر لحکمة و در سلک اشعار
آبدار منسلک گردانیده اند و بمیزان نظم موزون سنجیده اند چنانکه بمقام خود مثبت و
متحقق است که اکثری از حضرات عظام صحابهٔ کرام علیهم السلام شعر میفرمودند و شعار
میفرمودند تا آنکه سه کسان از صحابهٔ کبار مشاهیر شعرا بودند اول مداح حبیب الرحمان حضرت
حسان بن ثابت که همواره نعت حضرت خیر الانام و مدح دین اسلام و طعن و انساب
کفار را شیوهٔ خود میدانست و جناب رسالت مآب علیه و آله الصلوة و السلام جهت شعر
خوانی وی در جمیع انام منبر میگذاشت و بدعای مستجابه اللهم ایده بروح القدس تائید
وی می فرمود و پیوسته کلامش بسمع قبول اصغا می نمود دوم اجل الصحابة اهل
الفصاحت حضرت عبد الله بن رواحه که ابواب طعن به نسبت کفر بکافران میکشود
و مذمت سوء عقیدت آنها می نمود و همچنین دستور و طریقهٔ او بود سوم افصح اللسان
معجز بیان حضرت کعب بن مالک که بحرب و جهاد رعب و ترس در دل کفار بدعا
می انداخت بهمین دستور و شیوه می پرداخت و همدرین باب تعلی از وی که موجب فلاح
و نجاح شعر است بالا گذشت رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و بالاتر ازین آنکه
خود حضرات خلفای راشدین رضی الله تعالی عنهم اجمعین نیز حسب حال و مقتضا

وقت اشعار فرمودہ اند و ابیات ارشاد نمودہ اند علی الخصوص در واقعۂ شرف وصال
حضرت محبوب ذو الجلال حبیب الرحمان علیہ و آلہ الصلوٰۃ و السلام الایمان و الاکملان
و سوای ازین ہم آنچہ مروی و منقول ہست از قصائد و اشعار ا مطلع نور ولایت مقطع قصیدۂ
خلافت سر دفتر دیوان امامت صاحب لحمک لحمی اقرب حقیقت نبوی مشکلکشا علی
مرتضی کرم اللہ وجہہ الشریف کہ مصرح و مشرح در کتب مذکور و مسطور ہست و ہمچنین مرویست
از حضرات عالیات طیبات اہلبیت نبوی و عترت مصطفوی چنانکہ این بیت القصیدۂ
نظم سلسلہ اہلبیت نبوت مجموعۂ مضامین عزت و عظمت و عفت و طہارت بضعۃ الرسول
سیدۃ النساء حضرت بتول عذرا فاطمہ زہرا و آن تفسیر آیۂ تطہیر محبوبہ حبیب الرحمان
ام المومنین حضرت عائشہ صدیقہ و آن عمہ مکرمۂ رسول مقبول اہل العزت و العظمت اشرف
و القبول حضرت صفیہ ولیہ رضی اللہ تعالی عنہن کہ اشعار مراثی و غیرہ فرمودہ اند و حال
دل صدق منزل و نظم بیان فرمودہ اند و علی ہذا القیاس و قیاس علی ذلک علماء دین متین نیز
تا بہ مجتہدین رحمہم اللہ تعالی نیز گاہ گاہ درین راہ قدم نہادہ اند و با نشا و نظم داد سخن دادہ اند
چنانکہ از امام شافعی شعری مشہور و مستند ہست و وافقہ الفقہا مسند العلما تاج الشریعت
در کتاب شرح وقایہ در انضباط موانع الرجوع عن الہبۃ شعری نوشتہ ہست و دیگر علماء
متاخرین را ہر قدر کہ منظومات ہست آنرا حدی نیست بساست کہ تمام رسائل و کتب در
نظم تصنیف و تالیف یافتہ ہست و ہمچنین مشایخ کرام صوفیۂ عظام ذوق شعر و سخن داشتہ
اند و دیوانہا نگاشتہ اند از حیط احصا بیرون ہست چہ جناب اغاثت مآب شیخ المشایخ
قطب الاقطاب قطب ربانی غوث الاعظم غوث الثقلین غوث الصمدانی محبوب
سبحانی محی الدین امام الملت السید السند سید ابو محمد شیخ عبد القادر جیلانے

حسنی الحسینی الشافعی الحنبلی رضی الله تعالی عنه وافاض علینا الفیوضه والعنما
منعمته اکثر انشا و نظم فرموده اند چنانکه قصاید چند و دیگر کلمات طیبات منظومات آنحضرت
مشهور و ماثور اند و افضل المحققین محقق المحدثین شیخ عبدالحق دهلوی قدس سره جمله کلمات
طیبات آنحضرت قطب الولایت آفتاب اغاثت رضی الله عنه را چه نظم و چه نثر را که
نزد شان به پایه ثبوت رسیده و باین نسبت خاصه ممتاز گردیده همه را شرح نموده است
پس با غلامان غوثیه و منتسبان قادریه راهمین یک سند معتمد و مستند کافی است و
پس درین صورت کو مصاغ انکار انکار چه جای اصرار انکار اما خدشه و خلشی که بظاهر از بعض
آیات کریمه و احادیث صحیحه رو نمود آنرا آب زلال هدایت و رحمت آن آفتاب رسالت و
سرچشمه هدایت صاحب جوامع الکلم رسول اکرم صلی الله علیه واله وسلم می باید زدود یعنی
ما قال النبی الفصیح البلیغ علیه وآله الصلوة والسلام الشعر کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح است
قول فصیل لازم العمل پس شعر و شاعری را فی نفسه و جملته ممنوع و مردود نباید فهمید بلکه
بنظر تامل و انصاف باید دید اگر کلامیست خوش و دلکش و راست و درست بان باید گروید
اگر کلمات واهیات ست ازان احتراز باید ورزید و بنابرین کسانیکه شاعری را شعار خود
کرده تکلفات می نمایند و مدح و قدح مماید و خسایس و هزلیات و اهیات سر خامه میفرستند
بی تکلف خاک ذلت بر سر و روی آنها باید افشاند و بیباکانه در وادی غوایب و بوادی
ضلالت باید راند و نیکو و آنکه بضرورت تکلیف دل قبول منزل قدم بمیدان شاعری
میزنند و تکلفات را راه نمیدهند و از واهیات مزخرفات می پرهیزند بلکه بذوق و شوق
عشق صدق با هجیات دنیا و ما یتعلق بها و ترغیب و تهذیب دین و عقبی و تحمید و توحید
خدا و نعت سید الوری و مدایح اولیا با صفا ترانه ها می سرایند و چنین مضامین و النشر

زبان خامه نمی الاید در شان پاک آنها هرگز زبان طعن نباید کشاد و انگشت رد
و انکار بهر حرف درست آنها نباید نهاد که لاریب بتائید روح القدس و امداد عالم الغیب
درهای خزینه اسرار الهی و ابواب حکم نامتناهی بر روی خلق می کشایند و پیروی اصحاب
اخیار سید الابرار و تتبع آثار آل اخیار می نمایند بدانچه محصل کلمات المحققین مبسوطات المدققین
فاعتبروا تفصیل این اجمال و تحقیق این مقال از کتب مبسوط توان دریافت علی الخصوص
در مشکوة شریف و شرح آن و شرح سفر السعادت و کیمیاء سعادت و احیاء العلوم و جامع
البرکات توان یافت و از ینجاست که ارباب صنعه والا و اصحاب فکر رسا را سیما اهل لسان
صاحب درد و عشق و شوق در وشن ضمیران اهل محبت و وجد و ذوق ذوق شعر
و سخن داشته اند و انچه دل گفت گفته اند چه نگاشته اند تا آنکه اکثر از ایشان داد فصاحت
داده قدم بمیدان بلاغت زده اند و صاحب دیوان و استاد این فن شده اند
و باین مقدار که در شمار نه آیند و احصار انمی شایند چه از هنگام شیوع این شیوه شریفه
و ظهور این طریقه انیقه زمانه از وجود اینچنین ذوی جوهران خالی نمانده و آلی الآن
و تا این زمان همین عنوان مانده آما درین خرو زمان و آندرین آخر اوان هم با وجود
کمی همت بکسب کمال فنون و علوم و نا قدر شناسی هر هنر و جوهر علی العموم درین
سرزمین برکت آگین و خطه دلنشین افضل در شهر قصبات معدن برکات بستان
نجات قصبه متبرکه ناجیه معروف بحضرت پهلواری حفظها الله عن الافات والبواری
که نام نامیش شهره هر شهر و بلاد و وصف گرامیش مشهور هر ملک و سواد است هنوز بسیری
از پیران سال خورده و جوانان خورد سال چنانکه در دیگر فنون و علوم صوری و
معنوی و فضائل و کمالات ظاهری و باطنی ممیز و ممتاز از ابنای روزگار اند درین

فن شریف و جوہر لطیف ہم دستگاہی رفیع دارند اما سرآمد جملہ ارباب فضائل و کمالات
و سردفتر ہمہ اصحاب فیوض و کرامات جناب فیض مآب مولوی شاہ وصی احمد نعمتی
القادری قدس سرہ و افاض علینا فیوضہ نواسہ معظم حضرت قطب الاقطاب شیخ
الشیوخ آفتاب عالمتاب مخدوم عالم قطب اعظم ولی صاحب اکثر جہانگیر شیخ العالمین
شفیع المریدین محبوب اللہ مخدوم شاہ محمد نعمت اللہ قادری رضی اللہ عنہ افضل
احفاد و اکرم اخلاف حضرت آفتاب طریقت تاج العارفین مجیب دعوت المضطرین
قطب الاولیا شیخ الزمان سیدنا و مولانا جد الجد نائب رسول اللہ مخدوم شاہ محمد
مجیب اللہ قادری پھلواری رضی اللہ عنہم و قدس اسرارہم اجمعین کہ علوم ظاہری
و باطنی و کمالات صوری و معنوی بتعلیم ذات بابرکات ملک العلما سند العرفا
شرف المحققین فخر المدققین صاحب التکمیل مقصد علمای امتی کانبیاء بنی اسرائیل استاذ
الکل مولوی معنوی فرد الاولیا شیخ الطریقت مولانا شاہ محمد ابو الحسن قادری متخلص
بفرد پھلواری رضی اللہ عنہ دراندک فرصت از کسب علوم ظاہری فراغ حاصل
گردید و در جملہ متداولہ مروجہ از معقول و منقول و فروع و اصول و منطق و حکمت و ادب
و کلام و عروض و بغیر ذلک قوتی و مہارتی بہم رسید و بالجملہ شعر گوئی بالاجمال برین
منوال ست کہ عنفوان عنفوان شباب ذوق شعر و سخن در خاطر عاطر جا گرفت
بحضور حضرت شیخ الزمان فرد الاولیا قدس سرہ چنانکہ باذن ولی بعرض ہر رطب
و یابس بودند عرض نمودند بر طبق آن ارشاد شد کہ اگر شوق این فن داری بمطالعہ
دیوانہای بزرگان رست بیان مواظبت نمای حسب ارشاد بعمل آورد بجودت
طبع سلیم و حدت فکر مستقیم باعلی پایہ فصاحت و بلاغت رسید و فی الحقیقت درین

فن تلمذ از کسی و حق احدی بجز ذات مخزن برکات حضرت فرد الاولیاء قدس سره
درین باب بر خود نگرفته محض همین دعا و التفات حضرت فرد رضی الله عنه بغایت بلاغت
رسیده و بتاثیر باطنی و کمال معنوی کلامش اینقدر پر اثر و دلربا گردیده شعر از شربت
نبات کسی تر نشد لبم ٭ تا تر زبان و کام ز صهبای نعمتیم ٭ و از ابتدای شوق شعر و ذوق
سخن گاهی مدح عمائد و خسائیس زبان خامه نیالوده و بجز مضامین شوقیه و نکات عشقیه
و اشتیاقیه راه نپیموده و با وجود مهارت این فن طریقه داد طلبی و ثنا خواهی که جبلت
شعراست هرگز نمی پسندید و باین نظر کلام خود را باسماع مجامع و انظار اولو الابصار
نمیگذرانید و تمامتر مستور میداشت ولیکن کسی را که خدا تعالی القبول می نوازد مشهور
و عزیز خلق می سازد کیفیتش چنین بود که من کمترین راجی الشفاعت شفیع المذنبین محمد
بدر الدین ابو الفتح المعروف به غلام دستگیر قادری النعمتی الفردی ارادتًا و طریقتًا و پهلواری
البهاری وطنًا و مولدًا ولد جناب فیضمآب مولوی برهان الدین ابو قلندر خلف وصی
جناب مستطاب مولوی شاه ابو البرکات محمد علی اولاد اعظم خلفاء امجاد حضرت
قدسی منزلت شیخ الطریقت عماد الشریعت صاحب الجذبات اهل المکاشفات حافظ
المقامات مستغرق مشاهدات الهی عارف معارف نامتناهی شیخ الاسلام و المسلمین
حضرت شاه شمس الدین ابو الفرح منزه حقیقی و خلیفه تحقیقی حضرت تاج العارفین
پیر مجیب رضی الله تعالی عنهم و قدس اسرارهم و النفعنا الله بنعمته الوافیة و اکرمنا
بکرامته الکافیة که با وجود عدم لیاقت و قابلیت خود صرف همین برکت انتساب
و بشرف سعادت انتساب بهره یاب قبول و بالاتمال افتخار بود و مسودات همگی منظومات
مرتب و غیر مرتب بالاستیعاب بنظر ثانی جناب والا رسانیده بعضی تغیر و تبدیل

گرارشاد میشد بمطابقت رای والا جمع و ترتیب آن کلمات طیبات مستعد و آمادہ
گردیدم کہ ہمدرین اثنا ملازمان جناب عم محترم قدس سرہ بعوارض جسمانی مبتلا شدند
یوماً فیوماً رو بہ ترقی نہاد در بیمارداری مصروف ماندم و سعادت خدمت اندوختم
آخر بتاریخ دوم شہر ربیع الاول شریف سنہ ۱۲۹۳ ہجری روز یکشنبہ وقت نو نخت
دو گھنٹہ روز ازین دار فانی بملک جاودانی انتقال فرمودند انا للہ و انا الیہ راجعون
و مادہ تاریخ وفات خود جناب عم محترم قدس سرہ چند روز قبل از وفات نوشتہ
در قلمدان داشتہ بودند کہ بعد ارتحالش برآمد گردید کہ آن مادہ را جناب مخلصی مولوی
شاہ بدرالدین صاحب برادر زادہ حضرت قدس سرہ از قطعہ معقول درست فرمودہ
کمترین را عنایت فرمودند کہ درین نسخہ داخل کردہ میشود قطعہ این است

مولوی معنوی وصی احمد	عم و استاد من چو از دنیا
روز دوم مہ ربیع نخست	بست رخت سفر پی عقبی
پیش از چند روز رحلت خود	کرد تاریخ وصل خود املا
بحساب جمل چو بدر حزین	کرد اعداد آن ہمہ یک جا
نی کم و بیش بود زیب رقم	عاشق صادق حبیب خدا ۱۲۹۳ھ

اگرچہ ترتیب مناسب و شایستہ اینچنین دیوان والاشان چنانکہ می بایست
باعث فتورات و پریشانی اوقات شدن نتوانست ولیکن جمع و انضباط اجزای
متفرقہ و ترتیب ضروری کہ از آن ناگزیر بود صورت گرفت و غنیمت انگاشتہ
بہمان اکتفا رفت آری در کلام با نظام آنحضرت قدس سرہ دست امید در سلسلہ
انتظام و اہتمام در زدم و باین کار ممتاز گردیدم پایہ اعتبار و مایہ افتخار و سرمایہ یادگار

همین سبب ست که جامع کلمات حضرت شدم الحمد للّٰه علی شرفنا بجمعها و ترتیبها المستحسنة
و تقبلنا ربنا بالقبول حسن فی الحقیقت عجب کتابی خوب و بدیع انی مرغوب ترتیب یافت عمده دواوین
و جمله کلمات متقدمین و متاخرین بهترین منظومات این فن و خلاصه هر شیوه هر اهل سخن هر
بیت بیت الاسرار عشق و معرفت الهی جلت عظمته و هر مصرعه قصر لیست از نعت و محبت
حضرت رسالت پناهی علیه صلوٰة الله و سلامه و رحمته الغرض بظاهر شیرین بیانی
و بباطن فیض ترجمانی بظاهر اشعار و بباطن اسرار بظاهر قال و مقال بباطن کیفیت و حال
انیس بی مونسان رفیق بیکسان جمعیت بخش آشفته روزگاران بمصداق کلام الملوک
ملوک الکلام باید دانست که دیباچه کتاب مختصرتر و طوالت نشاید لیکن درین مقام بضرورت
مصالحه چند و فواید دلپسند قدری طوالت در کلام اتفاق افتاد زیرا که اصل غرض و علت
غائی ازین دیباچه اثبات اباحت شعرگوئی و شعرخوانی و ثبت قدری از اسانید مستند
جواز آن و بیان نبذی از احوال خیر مآل حضرت عم محترم مولوی شاه وصی احمد قدس
سره علی سبیل التقریب بندرج ساختن ضرور افتاد و ناگزیر باعث تمهیدات قدری بسط
دست داد و لیکن غالبا خالی از لطف نیست و ملال انگیز طبائع ناظران لطف بین نخواهد
بود و بالیقین صاحبدلان حق شناس در حق جامع این کلمات کلیات دعای خیر خواهند
فرمود و زبان استدعا باین التجا خواهند کشود ❖ ❖ ❖ ❖

نظم

یا مجیب الدعا بحق نبی	باد مقبول هر دعای بدر
سیئا خاتمه بخیر بخش باد	بال النبی و آله الامجاد
صل یا ربنا علی احمد	ثمر النعم علی مولف باد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اسلام ای قبلۂ مقصود ما — کعبۂ ما منظر معبود ما
دین ما ایمان ما مقصود ما — مقصدِ ما مقصد معبود ما
اسلام اے مایۂ بی مایگان — لطف تو سرمایۂ بہبود ما
سودن سر بر درت سودای ماست — اندرین سود است یکسر سود ما
من نخواہم غیر عشقت دولتے — اینکہ عشقت دولتِ موجود ما
بخت را نازم کہ پیش حق توئی — اصل مقصود از وجود و بود ما
کاش نور تو کہ اندر جان ماست — ورد و چشم ما بود مشہود ما
انتہا از تو شفاعت را چو نیست — نیست باک از جرم نامحدود ما
التفاتی گر نماید سوے من — مرحبا بختے چنین مسعود ما
از درم طالع شود مہر عرب — کے شود این طالع محمود ما
جود تو نے سقتے آمد ازان — خود روا کن حاجتِ معدود ما

از وصی یارب رسان پیش نبی
مبلغے صلواۃ نا معدود ما

بیکسان را تو کسی جز تو کسی نیست مرا — از تو فریاد که فریادرسی نیست مرا
همدمی گو که شمارد نفسی چند که هست — دم نزع است و کسی همنفسی نیست مرا
آرزوی دل و جان من افسرده توئی — زنده باشی تو و دیگر هوسی نیست مرا
در دم نزع چه پرسی ز تمنای دلم — غیر دیدار تو در دل هوسی نیست مرا
لاغرم لیک چو صیاد بقصدم و ز ناز — شاه بازم نظر بر مگسی نیست مرا
کار با سمع و بصر نیست درین قافله ام — دیده و گوش بر آه و جرسی نیست مرا

هر کجا سایه وصی میکند آمیزش گو
از جناب تو جز این ملتمسی نیست مرا

جانان در دل مسکن فرما — خانهٔ دل را روشن فرما
تیغ جدا از گردن فرما — زاهد و قصد برهمن فرما
گلبدنا بر بستر من آ — گلخن ما را گلشن فرما
شمع رخا از نور رخ خود — خانهٔ ما را روشن فرما
مست نگاها آهو چشما — گاه نگاهی بر من فرما
موسم سودا آمد و ایدل — چاک به جیب و دامن فرما
رفت بهارای ناصح اینک — بخیه بجیب و دامن فرما
تو بدلم خوش باش نگارا — خاک بچشم دشمن فرما

بهر وصی چون مرد بگوئید
زیر در خود مدفن فرما

شمشاد و سرو افتد ز پا از ناز طوبای شما — صحن قیامت شد حسین زین قد بالای شما

هر چند از حد بگذرد بر من جفاهای شما
از عشق بر گردانیم این نیست یارای شما

در دورت ای شیرین من فوق سخن دارم ولی
گر با حلاوت خواندش لعل شکرخای شما

ای بر سرم احسان تو دست من و دامان تو
دوش من و دست شما دست من و پای شما

مجنون چو خود لیلی شده پروای لیلی نیستش
نازم بشان عشق خود هم نیست پروای شما

ای از خرام ناز تو وز قامت رعنای تو
صحرای محشر می برد رشکی ز صحرای شما

بر وعدهٔ فردای تو فردای محشر هم کم است
هر روز فردا بشنوم خود چیست فردای شما

گو من نباشم جان من یارب تو باشی رهنما
گوشم ببینم صد چو من بینند تماشای شما

گفتم که ای رشک پری مقبول ما چون شد کی
گفتا ز غفلت ای وصی یعنی دعاهای شما

ای ناز و عشوهٔ تو دلریش کرد ما را
تاراج فوج عشقت درویش کرد ما را

روز ازل چو حسنش نظاره را طلب کرد
شوق جمال خوبان در پیش کرد ما را

پند است داد ما کم در عشق از رقیبان
غیوری محبت زان بیش کرد ما را

از هوش و صبر و دل سرمایه بود ما را
تاراج لشکر غم درویش کرد ما را

آری بوعده گفتن هر بار زد مغالطه
نومیدتر بوعدهٔ آریش کرد ما را

نوش لبش بکام اغیار و ما بکنجیم
هم کام تلخ کامی این نیش کرد ما را

جز وی وصی که کرده ما را خراب و خسته
زینسان نه غیر کرده بی خویش کرد ما را

شهر عشق است و شد گذر اینجا
باش مردانه بی جگر اینجا

باغ بیم و شد گذر اینجا
ماند تم ده درون در اینجا

خاک گشتم برگذار تو من — تو نگردی گهی گذر اینجا
با غنچه پیچم و شهر پر آشوب — از در خود مکن بدر اینجا
شهر زاهد که مفلس آباد است — کس ندیدیم سیمبر اینجا
در ره عشق قدر جوهر نیست — نیست در کار یک هنر اینجا
وصل آن خودفروش سیم بدل — کس نیابد بزور زر اینجا
وقفه در تیغ آزمائی چیست — هست این طشت و تیغ و سر اینجا
آبرو ریخت بر در تو از چشم — ریخت چشم جها گهر اینجا
محتسب رخصت شراب بده — ملک مرطوب و شد گذر اینجا

بسر و چشم حاضر است وصی
گوی ارا چشم و سر اینجا

جانا صنما بتا نگارا — کن شاد دل مرا خدارا
بیباک بریز خونم ای دوست — اندیشه مکن تو خون مهارا
من هم برکاب تو دوانم — آهسته خرام شهسوارا
کن جور و جفا همیشه لیکن — گه گاه تلطف و مدارا
سرتا بقدم تو نازنینی — لیکن دل تست سنگ خارا
عشقت بدلم که بود پنهان — ناز تو نمود آشکارا
شد سرمه دیده کواکب — بر باد شد آنچه خاک مارا

ای طفلک نی نواز بنواز
از بوسه وصی بینوارا

از نظر افگند یار من مرا ‌ / داد گردش روزگار من مرا

اعتبارم چون به پیش یار نیست / نیست هرگز اعتبار من مرا

ترک عشقم نیست اندر اختیار / کرد مجبور اختیار من مرا

گوی صبرم برده بی صبری کن / باز ده صبر و قرار من مرا

واله سیر بهارستان خلق / کرد این جوشش بهار من مرا

شهرهٔ عالم شدم در اقتدار / کرد رسوا اقتدار من مرا

گو بپاس غیر قدر من شکست / داشت با قدر انکار من مرا

آفرین بر خار و اهن نگر ما / در رهش بنشاند خار من مرا

در غمم آن یار غمخواری نکرد / داد این غم غمگسار من مرا

میروم من هم وصی سوی عرب
خوش نمی آید دیار من مرا

خاکسار تو نخواهد گاه عز و جاه را / افسر عزت شمارد خاک این درگاه را

بهتر از شاهی ست جانان بنده بودن بر درش / هر زمان باشد حضوری بندهٔ درگاه را

چند شب کن صبح خیزی تا شوی روشن چو ماه / آخر هر مه نمی بینی تو آخر ماه را

عشق اگر همپای جانانم کشد هر جا چه باک / آخر از جا میرباید کهربا هم کاه را

فضل خود بر کس مجو گو افضلی از فضل حق
از وصی پندیست افضل شیخ فضل ابدا

ردیف الباء الموحده

شدم فریفتهٔ حسن دلربای حبیب / هزار جان گرامی کنم فدای حبیب

بدولت دو جهان فقر او نمی ارزد — که آن بهر کس این خاص از برای محبیب

دوا بیتی است از حق حسن و خلق مصطفوی — که هست مظهر آن فی ات حق تمامی محبیب

جهان فقر بود زیر حکم فرمانش — ندیده چشم جهان اینچنین سمای محبیب

بسفره کرمش نعمتے وگر حق داد — جهان چرا نبود بنده و گدای محبیب

همیشه باد دو عالم ز نعمتش معمور — فلک بطوف بود تا برین سرای محبیب

چو آفتاب طریقت خطاب او آمد — هزار صبح امید است زیر پای محبیب

وصفی ز پیر مغان این قدر هوس دارم
بجرعه کند امروز مبتلای محبیب

ردیف التاء فوقانی

محمد ملجا ء جمله انام است — محمد مرجع هر خاص و عام است

محمد نام او خیر الانام است — محمد نیک نام و نیک کام است

بعهدش شرع و دین شد کار فرما — محمد حاکم دار السلام است

بباشد چون امام القبلتین او — محمد پیشوایان را امام است

خدا چون هست در کام محمد — محمد حق تعالی را بکام است

خدا باشد رضا جوی محمد — محمد در رضای حق مدام است

بمعراجش مقام قاب قوسین — محمد را اگر ادنی مقام است

نجات عاصیان بر ذمه اوست — محمد را چه نیکو اهتمام است

ز بهر صید ظلمتهای عصیان — محمد را سواد زلف دام است

غلامش هست از قید غم آزاد

محمد را وصی از جان غلام است

ترا ای خواجه گر این خط و خال است
جهانی بندهٔ تو چون ملال است

حبش یکسر ترا در رهن خال است
غلام خال مشکینت بلال است

خوش آن جان کو فدای بردیت شد
دلم آشفتهٔ کار هلال است

هلال آسمان کاهید زین رشک
که صیدت بر زمین همچون هلال است

زخوبیها که میدارند خوبان
ترا آن جمله بر وجه کمال است

به پیری هم همان حسن جوانی ست
مگر حسن تو حسن لایزال است

نخواهم غیر خاک کویت اکسیر
وگر بخشند صد گنجم چه بال است

مگس خواهد شکار شاهبازی
مرا با تو چنین فکر محال است

مگر تو فتنهٔ آخر زمانی
که بر تو ختم این حسن و جمال است

خراب تو شدم صد ره ولیکن
هنوزت بر دل از من صد ملال است

علیلان را عیادت چون ترا خواست
بپرس آخر مرا هم تا چه حال است

نواز از لطف خود آخر وصی را
که مداح تو و اصحاب و آل است

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست
ساقیا رونق میخانه دو چندان شدنی است

در سر کار من از عقل فرو ماند چه باک
از تو ای عشق همه مشکلم آسان شدنی است

در دل هر که تو باشی و خیال تو نشست
تو مپندار که این گبر مسلمان شدنی است

تو که طفلی و هنوزت نه سر خویشتن است
عاقبت حسن تو صد چند فراوان شدنی است

هوس چیدن گل ثمرهٔ نیشکر [illegible]
آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی است

زخم بہ نا شدنی وا دبدل ناوک تو — آخر این نشتر عشقت برگ جان شدنی است

چشم خونریز گر انیست ترا میدانم — عالمی از لب تو بندهٔ احسان شدنی است

صرف جاروب شود کاش مرا ریش دراز — کابرو بخشش من این خدمت جیلان شدنی است

ریزه چینم ز خوان کرم فرد وهبی — عالمی بر در من بندهٔ احسان شدنی است

مطلع نور الهی ای جبین روشنت — روشن از نور جبینت تاج و چتر سلطنت

خلعت شاهی کونین است زیبا بر تنت — هست تشریف خلافت از خدا پیراهنت

هست از زلف سیاهت هر شب هجرم دراز — کاین نه بیند روی صبح و آن بروی روشنت

ناتوانی و پریشانی بدل زلف تو داد — وای بر من گر خبر باشد نه از حال منت

تو بدستم نا مدی و شهرها جستم ترا — تا کجا باشد مقامت خود بگو کو مسکنت

زاهدان را ای وهبی جنت جزای خیر باد — ما و کوی آن پریروی سراپا میمنت

حال من دیوانه ز تحریر برون است — درد دل بیتاب ز تقریر فزون است

دادند هزار روز ازل عشق چه ناصح — اکنون چه توان کرد که تقدیر همون است

ناصح بجنونم ز خرد و کار نفرما — جز زلف کسی دادن زنجیر جنون است

افتاده بره هر که مرا دید همین گفت — در عشق جوان حالت این پیر زبون است

روشن چو شود حال شبم پیش مه من — دانم بیقین نالهٔ شبگیر فسون است

جز راه دعا نیست وهبی چون ره وصلش — هان هر شب همه شب رو و تدبیر همون است

ترک من تو ترک هندی چون تو کس سفاک نیست | ابروت را تیغ هندی گر بگویم باک نیست

در چهٔ غبغب فتادم مار زلف تو گزید | جز لبت ای یار غار از بهر من تریاک نیست

گر کتان پاره شود در تاب ماه آسمان | نیست یک جامه که در عشق مه من چاک نیست

سوی تو دیدن گناه ار شد نظر بندم بکن | هیچکس در نه بعالم از نگاهی پاک نیست

گو نهم خاکم ولی کویت ز داغم روشن است | همچو من روشن دلی در کوی زیر خاک نیست

صبحدم چون نی شود و مساز زاهد ها لبست | می نوازد بوسه زن آخر که این مسواک نیست

دلبران در شهر بسیار اند با ناز و ادا | کس بعالم همچنین در دلبری چالاک نیست

از نگاه پاک میسازی تو دل را از گناه
گر شبانی نیست بر توبه وصی را باک نیست

خلق گویند یار را دهن است | من خاموش او درین سخن است

نه سلامی به او نه سخن است | نه بنام من آشنا دهن است

نسبت سیب با ذقن مدهید | سیب گو به بود کم از ذقن است

از خراشش دلم چه میپرسی | کاوش ناخن جنون من است

ره نوردان کوی عشق ترا | از غبار در تو پیرهن است

عقل و دین را مخالفت افتاد | مصلحت ناصحا چه بهر من است

عاشقان را خوش است عریانی | بشهیدان چه حاجت کفن است

تا در ننگ بست عشق بمن | کوی بدنامیم چه خوش وطن است

بوالعجب هست این ولیکه هست | کعبه شیخ و دیر برهمن است

سخنی ناصحا ز عشق بدان

که وصی خوکرهمین سخن ست

شبی کاشانه‌ام آتش‌شمع افروخت — سروسامان مارا سربسر سوخت

متاع دین وایمان مفت برلود — رخی بنمود وچشم عقل بردوخت

شکست دل بدستش سهل کاریست — نمیدانم کدام استاوش آموخت

چوکرد آغاز اوستادش بتعلیم — بادل کشتن عاشق بیاموخت

چه‌ساحر ست بیش مغ که زاهد — بیک جرعه زمی سجاده بفروخت

وصی تاچند فکر جمع سامان
کس از دنیا بجز حسرت نیندوخت

چه غم گر یارمن ازچشم دورست — خیالش مایهٔ عیش وسرورست

جهان از طلعت او پرزنورست — دل خلقی بیادش در سرورست

بباشش عاشقان عرض دیدار — چوشور رب ارنی ها بطورست

نه امروزی جنون حسن بنی‌است — گراین سودا ز ایام شعورست

بده بیاک می ساقی که ایزد — غفورست غفورست و غفورست

بچشم کم مبین زاهد برندان — گنهگارم ولی ایزد غفورست

مرا گر جرم وافر در حسابست — ترا رحمت ازان هم در وفورست

اگر زاهد نباشد بنده تو — یقین میدان باعمالش فتورست

وصی مرحوم راچون یاد آرید
بروحش فاتحه خوانید ضرورست

گرم تراز مهر او روز بانداز [illegible] — من خریدار دیم او خود خریدار منست

بخت را نازم که یار من مددگار منست — شکر لله بر من آسان جمله دشوار منست

جام بر کف یار در بر دل مستی جان بهوش — شکر لله بر مراد خویش هر کار منست

یار میدارد سر سیر گلستان دلم — بر سر جوشش بهار امسال گلزار منست

در حریفان سرفرازم گرچه پیری می فروش — زانکه سرپوش خم باده ز دستار منست

چشم بر مهر تو دارم زانکه وقتم آخر است — کآفتاب عمر من ای مه بدیوار منست

بس بود بهر شفاعت بعد مرگ من اگر — این قدر گوئی که یارب این گنهگار منست

گو بدرد پردهٔ عیبم عدوای محتسب — پرده دار عیب با رندان چو ستار منست

می کشد ناز طبیبان دل چو لعلت مسیح — شربت اعجاز لعل لبت و بیمار منست

می جهد رگهای نبض از بار انگشت طبیب — خوگر دست شفایت نبض بیمار منست

با فقیران چون توکل بر خدا داریم بس — فکر دنیا چون امیران کی سزاوار منست

گفتمش نظم وحیدی موزون بنام تو چراست
گفت فکر نظم و اشعارش با شعار منست

چون مه آسمان مشابه لبست — دل ویرانه ام خرابه لبست

سبز پا شوییت شب معراج — چشمهٔ مهر آفتابه لبست

در دو چشمت خمار بادهٔ تند — اشهب حسن در رکابه لبست

خوشتر از افسر جهان باشی — بر سرم کهنه باشنابه لبست

گنج حسن تو شور خلق نهان — در دلم باش کاین خرابه لبست

آنچه در پای ناز تو چید — خاک و خونم نگر گلابه لبست

شکر لله که هر کسی فهمید

که وصی میکش قرابه لست

ضیای مهر سپهر از هلال تو هست
چو خال حسن بروی زمین بلال تو هست

نه اینکه عشق تو بر دیدن جمال تو هست
بدل فریبی من کارگر خیال تو هست

کرا مجال که از عشق تو زند لافی
کرو ستدار تو خود رب ذو الجلال تو هست

سوای عکس رخت در آئینه اگر بینی
گمان مبر که بعالم کسی مثال تو هست

خطا و حبشه و شام و تتار جمله چو هند
فدای نکهت زلف و سواد خال تو هست

هر آنچه نقش بسنگ است و بر نمی خیزد
بدل خیال تو و نقش بی زوال تو هست

هنوز طفلی و ماه دو هفته را مانی
امید روز بهی زان بماه و سال تو هست

جفا کشی نه بخوف رقیب شد کارم
هر آنچه خوف مرا هست از ملال تو هست

درین زمانه کسی را کسی نمی پرسد
کرا خیال که پرسد وصی چه حال تو هست

یک چمن است پایمالت
شمشاد بیات از خجالت

مجموع صحائف جمیلان
عنوان صحیفهٔ جمالت

شام و حبش و خطا و تاتار
چون هند رهین خط و خالت

تا دیده ترا غلام گشتم
حیرانم ازین چنین کمالت

بیفکر زکار و بار خویشم
کردی چو بکار من کفالت

گو خوی بد من است با من
امید من است از خصالت

از صحبت کسی گذشت بیزار
از لطف بکن تو استمالت

سرمایهٔ صحبتم غم تست
داد تو دوا هر علالت

زین حرص و هوا و خودپرستی
آخر چه شود وصفی تالت

فیروزی روز ناز رویت — وابسته شمیم تار مویت
چون قبله نماست دیدهٔ من — گردیده ز هر طرف بسویت
سنبل بجبین غزال در کوه — آشفته ز زلف مشکبویت
صد شیشه گلاب ریخت در خاک — یک شمه شمید هر کو بویت
گو من بدم و بدست خویم — تو نیکی و نیک جمله خویت
هر چند شود بباد خاکم — آخر برسیم تا بکویت
چون خشت بگل بخانه بودم — بر باد شدم بجستجویت

در زمرهٔ عاشقان وصفی هم
فارغ نبود ز ها و هویت

بارخ و زلف یار باید ساخت — فکر لیل و نهار باید ساخت
از دو عالم کنار باید ساخت — یار را همکنار باید ساخت
تا شود حیلهٔ آمد و رفت — خانه در کوی یار باید ساخت
ثمرهٔ عشق به ازین نبود — خویش را محو یار باید ساخت
در رهش هر کجا بمیرم من — هم درانجا مزار باید ساخت
لب خود را بذوق پابوسش — خاک آن رهگذار باید ساخت
تا بدست آوری سر زلفی — خویش را بیقرار باید ساخت
چونکه مجبور کار خود باشم — کار در اختیار باید ساخت

چند بد عهدی تو ای بد عهد — عهد را استوار باید ساخت
گو کشد تا بحشر وعدهٔ وصل — همچنان انتظار باید ساخت

دل اگر میدهی وصی بکسی
خوب قول و قرار باید ساخت

میل دل تو بمن عجب نیست — جذب دل ماست بی سبب نیست
در کشمکش تو نی سبب نیست — این فتنهٔ عشق بو العجب نیست
آزردهٔ شور من که دانی — دیوانهٔ عشق را ادب نیست
[illegible] کلفت ملول گردد — اندیشه وگرنه از غضب نیست
افسرده تو کرد[illegible] نیست — کان شورش ما و آن شغب نیست
از عشق منت خبر چه باشد — چون ناله ز سینه تا بلب نیست
آن آن شریف وعدهٔ وصل — آنی ست که آن بروز و شب نیست
شد روزه مرا الفاقهٔ وصل — عید است و هنوزم آن طرب نیست
ساقی چه کند چو ذوق می نیست — مطرب چه کند اگر طرب نیست
با ما سخن و خطاب با غیر — این طرز کلام بی سبب نیست
مطلوب من از طلب تویی بس — یعنی ز تو جز توام طلب نیست

هر چند وصی اسیر هند است
ماوای قدیم جز عرب نیست

اگر ز طور همه سنگ سرمهٔ عین است — هزار دیده بشوقت که خاک نعلین است
نگویم اینکه دو چشم تو صاد یا عین است — باسمان وجاهت قران سعدین است

هلال چرخ چه باشد که جو و جناب هلال
غلام ابروی آن شاه قاب قوسین است

بگنجیم نبود زیر قصر حاجت نهر
ز بهر دو دیده که جاری همیشه نهرین است

چرا نپرورم این طفل اشک را بکنار
در یتیم و جگرپاره قرة العین است

به از هزار شب قدر یک شب وصل است
که آن تمام شب و این لطیفة العین است

بکوهکن که شد کام تلخ از شیرین
بکام عشق عجب اجتماع ضدین است

وصی نشین بکنار من و تماشا کن
بهم سرشک دو چشمم چو جمع بحرین است

تویی چو نور نگه هم بچشم و دور از چشم
میان ما و تو نه قرب و بعد و نه بین است

کدام غمزه دیوانه میرود در کو
بهر قدم که ز زنجیر شیون و شین است

نظر بر آن سر کو و سواد آن چه فتاد
فتاد از نظر من سواد کونین است

بیک زبان دو سخن اعتبار را نبرد
جواب بوسه بلا و نعم که ضدین است

وصی چه لاف محبت زند بحضرت او
که او حبیب خدا و رسول ثقلین است

دانی که چیست کون و مکان نعمت حق است
بینی هر آنچه در دو جهان نعمت حق است

خالی ز فیض نعمت او نیست هیچ شی
ارض و سما و هر چه در آن نعمت حق است

گر نیک بنگری بوجود ای رفته ز خود
سر تا بپا و قالب جان نعمت حق است

فیض وجود اوست که آورده از عدم
این وجود و جمله جهان نعمت حق است

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گفت و شنید و دید و شمید است از و مرا
بینی و چشم و گوش و دهان نعمت حق است

هر یک بکار ماست ز اعضای من تمام
هر جزو با نهان و عیان نعمت حق است

تا در رسد نه شک به یقین و ادمتیاز
عقل و قیاس و وهم و گمان نعمت حق است

از بهر نفع ماست بعالم هر انچه هست
هست انچه از مکان و زمان نعمت حق است

گلزار و باغ و دشت و بیابان بکار ماست
وین موسم بهار و خزان نعمت حق است

روشن باهل دل شود این از نعمتش
نور و ظلام و مطلع آن نعمت حق است

با گرم و سرد و خشک و ترم شد چه احتیاج
هر چار عنصری بجهان نعمت حق است

خورشید و ماه جمله کوکب باسمان
وین روز و ماه و سال و زمان نعمت حق است

باشد یکی برای دگر نعمتی ز حق
هر فرد فرد جمله جهان نعمت حق است

علم و کمال و فهم ز انعام خوب اوست
جهلی که نفس بشکند آن نعمت حق است

خالی ز مصلحت نبود هم ضرر مرا
سیدان که همچو سود و زیان نعمت حق است

از نام و از نشان ز همه داد امتیاز
تا بعد مرگ نام و نشان نعمت حق است

عالم تمام بندهٔ نعمت پرست شد
نظم وصی به نعمتیان نعمت حق است

قطرهٔ اشکم و در چشم رسیدن هوس است
طفلم و در صحن خانه دویدن هوس است

روی گل دیده‌ام و روی تو دیدن هوس است
چون گل از شوق توام جامه دریدن هوس است

خاک گردیده‌ام اندر هوس لاله رخی
بر سر خاک مرا لاله دمیدن هوس است

در غمم هجر تو ای مهر درخشندهٔ من
چون سحر هر نفسم جامه دریدن هوس است

جوش عشق است و هزاران غم و درد است وصی

ز آتش عشق ما که در دل ماست ‌ ‌ ‌ یار ما از کمین ما بگریخت
او چو نزدیک چشم ما آمد ‌ ‌ ‌ نگهه دوربین ما بگریخت

حضرت جوش گفت بهر وصے
بنده کمترین ما بگریخت

چگویم دردمند تو چسانست ‌ ‌ ‌ غمین و بس حزین و در فغانست
صبا برگو بدردت ای دلارام ‌ ‌ ‌ فلان بیمار را نوبت بجانست
شهید عشق وی می گفت ز خاک ‌ ‌ ‌ هنوز آن درد تو در دل نهانست
رسیده جان بلب بیرون نرفته ‌ ‌ ‌ که نامت هر زمانم بر زبانست

وصی در هر مکان جوش و خروش است
که آنجا یاد رویش هر زمانست

ردیف ثا

نباشد کس چو من دیوانهٔ غوث رض ‌ ‌ ‌ بود افسون من افسانهٔ غوث رض
اگر باشم شبی همخانهٔ غوث رض ‌ ‌ ‌ بیابم منصب پروانهٔ غوث رض
بامیدیکه سازم میهمانش ‌ ‌ ‌ دلی داریم خلوتخانهٔ غوث رض
درآید در دلم بیباک امشب ‌ ‌ ‌ دل من هست یا کاشانهٔ غوث رض
بانوار آیت عبد ربی ‌ ‌ ‌ بود روشن چراغ خانهٔ غوث
بیک جلوه وجودم سوخت آن شمع ‌ ‌ ‌ شد امشب گرم رو پروانهٔ غوث رض
نباید یاد و ساغر می ‌ ‌ ‌ بدور نرگس مستانهٔ غوث رض
سپردم من کشاد کار خود را ‌ ‌ ‌ بدست همت مردانهٔ غوث رض

حریفان بادہا خوردند و مستند ... چرا ناکامم از میخانۂ غوث رض
شکست توبہ را زاہد چہ پرسے ... مرا پیمانست با پیمانۂ غوث رض
چو بغداد است و روم و مصر تا ہند ... فدای جلوۂ ترکانۂ غوث رض

جہانی چون وصی از دستگیریست
غلام ہمت مردانۂ غوث رض

ردیف الجیم

عشاق را نظارۂ جانان چہ احتیاج ... حفّاظ را بدیدن قرآن چہ احتیاج
آنرا کہ عشق نیست بخوبان چہ احتیاج ... آنرا کہ کافرست بقرآن چہ احتیاج
اختیار را بر اگذارم نشاندہ ... ای گل دگر بخار مغیلان چہ احتیاج
چون وقت کار رفت ز اصلاح آن چہ سود ... آنرا کہ جان نماند بدرمان چہ احتیاج
امید نیست غنچۂ دل شگفد دگر ... پژمردہ را بباد بہاران چہ احتیاج
گل خوب و قف‌ست ز احوال عشق تو ... بلبل ترا بنالہ و افغان چہ احتیاج
طوفان آہ میرود آخر بکوے دوست ... ای تن ترا بگرد سواران چہ احتیاج
حاجت روای ماست ہمین پیر میکدہ ... ساقی مرا بکعبہ نشینان چہ احتیاج
داری چو گنج حسن رقیبان ترا سزند ... آنرا کہ مفلس‌ست بدربان چہ احتیاج

از بہر نام حسن تو عشق وصی بس‌ست
دیگر ترا بعشق رقیبان چہ احتیاج

ردیف الحاء حطی

گر و تشنۂ ترا موسے الکن تسبیح ... خواند بر سنگ رہ وادی ایمن تسبیح

سر زلف تو بها فتنه بدیها که نکرد — شیخ زنار گزیدست و برهمن تسبیح

آستین تو و هم دست تو زاهد کوتاه — چون درازست ترا تازه دامن تسبیح

گلرخا فاتحه بر خاک شهیدان میخوان — میشود آنکس کند گل چو بمدفن تسبیح

بی گلگشت چو شد آن بت گلرو بچمن — خواند هر برگ گل و سبزهٔ گلشن تسبیح

سفته در تار نگه کاید هم این گوهر اشک — کی چنین سفته برون گشت ز معدن تسبیح

گوهر اشک که در تار نگه دوخت وصی
ساخته بهر تو زین دانهٔ روشن تسبیح

ردیف الخاء

همین لطف تو ما را کرد گستاخ — که عفو جرم ما را کرد گستاخ

گنه گر هم افزونی است زان رو — که رحمت بنده ها را کرد گستاخ

چه کم گردد ز قدر عز و جاهش — اگر شاهی گدا را کرد گستاخ

بجز حاجت روائی صرفه اش چیست — کریم ار بینوا را کرد گستاخ

ستیز و غیر با من گر عجب نیست — ادیبی بیحیا را کرد گستاخ

رقیبان بی ادب با من نبودند — ز تو لطف و مدارا کرد گستاخ

وصی زینسان نبوده بی ادب لیک
کرمهائی تو ما را کرد گستاخ

دستار یار زرد و سفید و سیاه و سرخ — کرده بهار زرد و سفید و سیاه سرخ

گلها هزار زرد و سفید و سیاه و سرخ — دارد بهار زرد و سفید و سیاه سرخ

شرمنده شد ز روی تو باغ و بهار نیز — نقش و نگار زرد و سفید و سیاه سرخ

گریان ز کوهسار برآمد به هجر تو ‌ ‌ ‌ ابر بهار زرد و سفید و سیاه و سرخ
شد دیده‌ام ز دیدن گلها گلستان ‌ ‌ ‌ آئینه‌وار زرد و سفید و سیاه و سرخ
از دربدر کنش که سنگ است این رقیب بین ‌ ‌ ‌ رنگش هزار زرد و سفید و سیاه و سرخ
رنگین محسن بجوش بهاران وصفی خوش است ‌ ‌ ‌ دارد جدار زرد و سفید و سیاه و سرخ

ردیف دال

یک دل هزار داغم فریادرس محمد ‌ ‌ ‌ سر تا بپا چراغم فریادرس محمد
یک جرعه ز جامت دارم مَی تمنا ‌ ‌ ‌ خالی است زین ایاغم فریادرس محمد
ای ابر رحمتی تو بگذر ز نخل خشکم ‌ ‌ ‌ آمد خزان بباغم فریادرس محمد
سوز تپ درونم بگداخت استخوانم ‌ ‌ ‌ بس بیدل و دماغم فریادرس محمد
در فکر جمع سامان هستم بسی پریشان ‌ ‌ ‌ تا کی ازین فراغم فریادرس محمد
پیری رسید آخر مویم سفید گردید ‌ ‌ ‌ تا چند لعب لاغم فریادرس محمد
با درد و غم که دارم افتاده‌ام بکنجی ‌ ‌ ‌ باشیم چند با غم فریادرس محمد
صد رخنه شد بدامن از صرصر حوادث ‌ ‌ ‌ گل میشود چراغم فریادرس محمد
در فکر وصلت آخر عمر وصفی بسر شد ‌ ‌ ‌ پیدا نشد سراغم فریادرس محمد

صلی الله علیه وآله وسلم

بتا اندر غمت پشتم دوتا شد ‌ ‌ ‌ دعاگوئی تو صد باب دعا شد
چو خوی نازکت آمد ادب جو ‌ ‌ ‌ مرا دل چون ادب ناآشنا شد
گذشتی بر سرم بگشاده دامان ‌ ‌ ‌ بفرقم سایهٔ بال هما شد

عنان پیچیده رفتی از من ای ترک — عنان اختیار از دست ما شد

به پیش مغ که حرف توبه زد — گناه و جرم و تقصیر و خطا شد

صبا تا کی دلم نشگفته ماند — که آخر در جهان هر غنچه وا شد

نبیند زر و به بازی چرخ — هر آن کو بندهٔ شیر خدا شد

بحمد الله که در هر کار مشکل — مرا مشکل‌گشا مشکل‌گشا شد

گشاید عقده‌ها از کار ما را — اگر آن دست حق مشکل‌گشا شد

ولی کو شاه ملک جان و تن بود — بعشق روی تو آخر گدا شد

ترا چون هست عهد عفو محکم — چه باک از من اگر جرم و خطا شد

وصی بس پیر و محروم زین در — وگرنه حاجت هر کس روا شد

گنه کم میکنم و آبروی می باشد — زعفو لطف که در شست و شوی میباشد

دلم نه پیچیده در پا و هوی میباشد — بیاد لعل تو در گفتگوی میباشد

چه باک کعبه رویت اگر ز من دور است — دلم چو قبله‌نما روبروی میباشد

ز نامرادی خود به که بگذرم ز مراد — ز ندقی بدل این آرزوی میباشد

دل شکست که در راه عشقبازی تو — بدار و گیر و بلا دو بدوی میباشد

مباش در سر زلفش دلا جگر مخراش — بسا سم است که آن مشکبوی میباشد

که دل ز زلف تو برگیرم و دهم بکسی — مرا تلاش یکی خوبروی میباشد

ق

شنیده‌ام که ترا باز از ره اخلاق — ز حال زار منت جستجوی میباشد

ولی اگر بود ز اخلاق اولین بردی — بگو که باز تلاش از چه روی میباشد

تو گاه در دلی و گه بدیده همچو وصی / گرگه بخانه و گاهی بکوی بیا باشد

جان من جان من فدای تو باد / سر صد همچو من بپای تو باد

سر نگونم به پیش ابرویت / تیغ راندی دلم فدای تو باد

همت کام بخش عشاق است / کام تو حسب مدعای تو باد

نی طلب بوسه داده ای یارا / به ازین هم جزا برای تو باد

خون بها از خدا همین خواهم / بر لبم لعل جان فزای تو باد

گو لبت وا شود به دشنامم / بر زبانم نه جز دعای تو باد

گو جفایت ز حد فزون گردد / در دل من همه وفای تو باد

مشت خاکی که من نگهدارم / زانکه بر باد در هوای تو باد

ق

این چنین گر نگاه لطف کنی / اینکه جان وصی فدای تو باد

مشکل من همه شود آسان / یاور کار تو خدای تو باد

دلا مژده که دلدار من آمد / مشو بیتاب جانی در تن آمد

بیا خوش آمدی خوش وقت باشی / بهار تازه سوی گلشن آمد

ز مسرت ای مه تابنده من / شب تارم ز روز روشن آمد

بیا بنشین درون دیده و دل / که بهر بندگیت این مسکن آمد

بیادت از دو چشمم ریخت درها / جهانی را گهر در دامن آمد

دمی ساکن شو ای طوفان اشکم / که آب موجها تا گردن آمد

زبان من که در گوهر طراز است / ز وصف تو مگر دل مخزن آمد

وصی را میکشد دل در مدینه
هوایش جانفزا بهر من آمد

خط سبز بگرد رخسار تو دارد / بهار تازه گلزار تو دارد

به شیخ و برهمن نسبت ندارد / عجب شانی پرستار تو دارد

نه بیند سوی می مست نگاهت / خمار تازه خمار تو دارد

ندیده نگاه چشم نازنینت / نزاکت ها که بیمار تو دارد

خوشا بیمار کو از بهر تسکین / نظر بر چشم بیمار تو دارد

بدرد خود چه سازم با علاجی / مسیحا نیز آزار تو دارد

چه کم گردد ز قدر عصمت تو / اگر جرمم گنهگار تو دارد

شده کس سرد تر هنگامه مصر / ز گرمیها که بازار تو دارد

وصی از کار عالم گشت بیکار
بحمد الله سر و کار تو دارد

صد چشم داشتم که نگهه او کند نکرد / بگریستم که چشم با آنسو کند نکرد

خاک رهش شدم که گذر او کند نکرد / مردم که دفنم بسر کو کند نکرد

رغبت اگر بسوی کباب دلم نبود / میخواستم که کاوش سگ کو کند نکرد

اغنا به جرم عشق ازین به دگر چه بود / مارا اسیر در خم گیسو کند نکرد

در امتحان تیغ نشد آرزوی من / یعنی شهید تیغ دو ابرو کند نکرد

بگداختم چو شمع ز پرسش نشد آگه / شاید که او نگاه با آنسو کند نکرد

گشتم جفا پسند ازو تا بجسم من — ترک جفای خود بت بدخو کند نکرد
با آنکه بحث باطل و حق در میان نهاد — فرقی بما و غیر ستمگر کند نکرد

نظم وصی بتان که چو تعویذ میبرند
وادم بآن پری که بیازو کند نکرد

کاهید ماه تا چو تن من شود نشد — خور چون دلم بسوخت که روشن شود نشد
بگداخت شمع تا چو دل من شود نشد — روشن بلا فتیله و روغن شود نشد
زنار زلف گرچه گلوگیر شد بسی — کان ترک خود پسند برهمن شود نشد
ناصح ز شست و شو شده صد پاره دامنم — کاین داغ باده پاک ز دامن شود نشد
لخت دلم ز کوی تو سیلاب اشک برد — میخواستم که کوی تو گلشن شود نشد
توقیر خون بهای شهیدان تیغ ناز — بس بود آنکه کوی تو مدفن شود نشد
راضی نشد بسگ تو لخت دلم که تا — یکشب مرا بکوی تو ماندن شود نشد
گو روز باید آتش شوقم چو شمع بزم — تا بر تو سوز من همه روشن شود نشد

اندر جواب مطلع ابروی او وصی
یک بیت هم که قابل خواندن شود نشد

خون دل ما ریزد گلفام چنین باید — بیکار کند ما را خودکام چنین باید
بدنامی و رسوائی در عشق کسی خواست — در عشق کند نامی بدنام چنین باید
در ربط دلی نبود حاجت به پیام و پیک — تا گفته بفهم آید پیغام چنین باید
ناخورده بیام او شد شهره که میخوارم — افتادن این طشتم از بام چنین باید
کن بهر نکونامی کاری بمراد من — تا نام نکو ماند یک کام چنین باید

دیوان رومی

گر زلف و خطش باشد زنار محبت عاشق — گر دیده با او باشم اسلام چنین باید

احرام حریمش او گز روز ازل بستم — تا عمر نشکستم احرام چنین باید

از رنج و محن فارغ راحت طلبی کردم — در خواب عدم رفتم آرام چنین باید

در کوه کنی از جان فرهاد رهائی یافت — در مزد چنان کاری انعام چنین باید

اول بکرم خواندی آخر بستم راندی — آغاز چنین باید انجام چنین باید

ساقی به وصی می ده کز جلوه یکرنگی
در خویش ترا بینم یک جام چنین باید

یارب بس است ما را یک دلربا محمد — صل علی محمد صل علی محمد

بر ما و جمله عالم رحمت بود چو نامش — ارحم علی محمد ارحم علی محمد

چون او سلام خوانده بر ما تو نیز ای دل — سلم علی محمد سلم علی محمد

ای دل اگر تو خواهی بینی جمال مطلق — انظر الی محمد انظر الی محمد

در وصف او چه خوانم وز نور او چگویم — شمس الضحی محمد شمس الضحی محمد

خوش آنکه بر در او خوانم چو بینوایان — یا مصطفی محمد یا مصطفی محمد

خوش عوفی نمودی ای صد چو من فدایت — لبیک یا محمد لبیک یا محمد

از کثرت حوائج من تنگدل نباشم — یقضی لنا محمد یقضی لنا محمد

یارب ز نام پاکش هر جا وصی سخن زد
صل علی محمد صل علی محمد

یاد آن روز که چون میل محبت از تو بود — عشق ما را در کشید و جذب الفت از تو بود

خود مریدی باشدی آنکه مریدم کرده — ای مراد جان من اول ارادت از تو بود

حسن خوب یوسفی گر دلفریب خلق بود ❊ حسن محبوب حق و لطف تماشا از تو بود
بر هوا خواهان ناپیدا نشان از تو سلام ❊ داشت بر اسلام و این لطف سلام از تو بود
عاقبت بالخیر ازان شد آخرین هست چو ما ❊ خاتمه بالخیر این امر رسالت از تو بود
در حضورت چون بپرسندم ز عصیانم بخشش ❊ گو همیت دانی که امید شفاعت از تو بود
چون بذیل تو رسم در داوری گاه جلال ❊ عرض از رحم غافر امید رحمت از تو بود

از وجودت شد وصی در بزم جمعیت فتور
تفرقه افتاد و هم جمله قباحت از تو بود

عجب کار من آن یار فرمود ❊ که بیکارم ز کار و بار فرمود
من خانه نشین را از نگاهی ❊ خراب کوچه و بازار فرمود
نموده از سر هر شکر آزاد ❊ اسیر گیسوی خمدار فرمود
خس و خاشاک از ره چید آن برق ❊ ره من سوی خوبی خار فرمود
ز خون چشم ما جلوه پرستان ❊ نگارین هر در و دیوار فرمود

دیگر

چون بجا لم گذار خواهی کرد ❊ گریه بی اختیار خواهی کرد
گر ببویم گذار خواهی کرد ❊ فتنه در کار و بار خواهی کرد
چون مرا بر کنار خواهی کرد ❊ غیر را همکنار خواهی کرد
دانم از عشق من پس از مرگم ❊ جان من افتخار خواهی کرد
دل لاغر اگر بسمت کرگی ❊ صید خود را شمار خواهی کرد
سخن پند بعد تجربه ها ❊ حیف گر اعتبار خواهی کرد
خانه عالمی خراب شود ❊ گر بشهر گذار خواهی کرد

غافل از مرگ من بروز تلاش
تا به شب انتظار خواهی کرد

شمع و باز روی روشن خود
ماه را شرمسار خواهی کرد

جانتی دیده از من اندر بزم
ذکر من بار بار خواهی کرد

بعد چندای مهه و هفته زمن
فتنه در روزگار خواهی کرد

چون به نعش وصی رسی جانان
حیف بر من هزار خواهی کرد

یار چون نزدیک بود جستجو کردن چه بود
بر گمان هجر وصلش آرزو کردن چه بود

قابل حرف تخاطب خود اگر بودیم ما
رو بسوی غیر با گفتگو کردن چه بود

گر نه رمزی داشت از من با رقیبان نهان
زیر لب خندیده پنهان گفتگو کردن چه بود

گر سگ و بوزترا میل کباب دل نبود
این دل بریان ما را دیده بو کردن چه بود

حکم فرمودی که چندی ما کف کوی تست شوم
باز این ناکام را بیرون کو کردن چه بود

بود در پنهان وی چون سهل کاری سعی شستن بود
باز این چاک دل ما را رفو کردن چه بود

گر نبی شیدای حسن و عاشق رویش وصی
بجیو دانه روز و شب این ها و هو کردن چه بود

نه تنها آفت جان مصحف رخسار جانان شد
که از زنار زلفش فتنه ها در دین و ایمان شد

خراش سینه ام گل کرد چون جوش بهاران شد
خروش ناله دل بر دو چون بلبل خروشان شد

چه باک از جرم عصیانها زمن بحد و پایان شد
رواج و رونق عفو تو البس بیسامان شد

چه شد گر یوسف یعقوب نام آور بکنعان شد
ظهور جلوه محبوب سبحانی ز جیلان شد

اگر خواندی بجان منت وگر راندی شکایت نیست
پسندیدی تو بر ما هر چه آن عین احسان شد

چو خودرایی و خودبینی بجز خوبان نمی‌زیبد
دل خودرای من آخر ز خود کرده پشیمان شد

کمی در عاشقانت نیست از من گر چه غم داری
جهانی گو چو من نازا حسنت چه نقصان شد

چو زندانها پس از یوسف خراب افتاد بود آخر
قدوم خویش را نازم که بازآباد زندان شد

ز خوی ترکتازی عشق تاراج جهان کردی
هزاران خانهٔ آباد دلها از تو ویران شد

نه تنها شد درون برگ‌ها خون از لب لعلت
نخون غنچه از رشک لبت لعل بدخشان شد

ز فکر دل وحشی پریشان خوش ها نیند این خوبان
که وارسته دل از دستم اسیر زلف ایشان شد

دل برد ز من ناز خرام تو محمد
ای کاش سرم باد بکام تو محمد

بر کبک کند ناز خرام تو محمد
نازیم بران ناز و خرام تو محمد

خاصان و عوام اند غلام تو محمد
خاص از کرم و رحمت عام تو محمد

از پایهٔ دل قائمهٔ عرش بلرزد
تا عرش دلم هست مقام تو محمد

در شوق تو از سیر جنان چون نفریبد
یاد آیدم آن کوشک بام تو محمد

خواندی من بی نام و نشان را السلامی
ای خطبهٔ اسلام بنام تو محمد

جز رحمت و صلوات و سلامت که ز خلق باد
از بنده چه آید بسلام تو محمد

ای کاش که باشی تو بکام من ناکام
چندانکه خدا هست بکام تو محمد

گو شرف خواص تو و کو بخت من عام
تا خاص کند رحمت عام تو محمد

از چون تو کریمی طلب خاص چه حاجت
خواهیم همه از رحمت عام تو محمد

حق با تو کلیم است و کلامش لب تست
گویا همه زان روست کلام تو محمد

سوگند بروزت که نهار متجلی است
واللیل قسم خورد بشام تو محمد

[illegible]

بیکار و گنه‌گار و هواخواه و وفادار
گر هیچ وصی نیست غلام تو محمد
صلی الله علیه و آله و سلم

آن لطف صحبت تو وان قرب خاص بالله
دریافتند نیکو یاران تو محمد

از آفتاب محشر فکری بسر ندارم
باشد چو سایه گستر داماان تو محمد

دیگر

دلم بربود و دلداری نفرمود
غمم افزود و غمخواری نفرمود

سرم از خاک سروارم نبرداشت
سرم فرسود و سرداری نفرمود

لب لعلش چو چشم خون فشانم
بخون آلود و خونباری نفرمود

دو چشمم از دو لعلش گشت دچار
خمار افزود و خماری نفرمود

بدست خود که می افگند واعظ
بمی آلود و میخواری نفرمود

سمند شوق این تاز از که آموخت
کره پیمود و رهواری نفرمود

وصی را خود چه شد کو هوش در باخت
که با هش بود و هشیاری نفرمود

جز وجود تو دگر وجود نبود
بغیر بود تو هیچ بود نبود

بود من جز تو در وجود نبود
و آنچه بود آن بجز نبود نبود

خود تو بودی و من نبودم هیچ
بجهان بود من نبود نبود

می شمردم بعمر هر نفسی
بود نقصان و هیچ سود نبود

برگل و سنبلت بجز خوشبوئی
بر زبانم بجز درود نبود

پیش آدم ز حکم حق همه
سرفرازی بجز سجود نبود

زانکه در امتثال غیر خضوع
رکنی از قومه و قعود نبود

سرزمینے بجز حجاز عرب — قبلہ و قابل سجود نبود
گشت تعمیر کعبہ پیش از تو — اندران وادی کرسجود نبود
حکم تحویل گشت تا بو اید — زانکہ آن قبلہ را خلود نبود

بہر تسخیر و حب یار وصی
در زمین غیر یاد و دو نبود

سلامم علیک ای رسول مجید — محمد محمد محمد محمد
سلامم علیک ای بلا میم احمد — محمد محمد محمد محمد
سلامم علیک ایکہ نام تو احمد — محمد محمد محمد محمد
بنام و صفت ہستی الحق محمد — محمد محمد محمد محمد
چہ گویم چہ نامست الحق محمد — محمد محمد محمد محمد
تو در خلق و در خلق ہستی محمد — محمد محمد محمد محمد
فراز سرعرش نام تو باشد — محمد محمد محمد محمد
بجان یاد او بر زبان نام احمد — محمد محمد محمد محمد
بنامت غزل شد زمطلع مجدد — محمد محمد محمد محمد
صلوۃ و سلامم بنامت خوش آمد — محمد محمد محمد محمد

تو جان و روان وصی خوش آمد
محمد محمد محمد محمد

صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم

بر من فلک ز جور در فتنہ باز کرد — صد شعبدہ بجستن این حقہ باز کرد
آگہ نبودہ است کس از عشق و درد من — این طفل شک آمدہ افشای راز کرد

گفت لم نمود دوش لیس از صد عتابها — آخر به تیغ خویش مرا سرفراز کرد

دیگر

یار با من کج ادائی چون کند — ترک خوئی بیوفائی چون کند

کس مرده جان فزائی چون کند — بهر بیدل دلکشائی چون کند

هر کرا گمراه میسازد خدا — خضر او را رهنمائی چون کند

از من بیگانه نا آشنا — یار باری آشنائی چون کند

گر نباشد کس گدائی در گهت — پادشاهی در گدائی چون کند

تا نباشد کس چو یوسف بنده — در غلامی پادشائی چون کند

هر که از خاک درت شد سکه داغ — او بهر در جبهه سائی چون کند

در غم غمخوار ایم هر غمگسار — غمزده شد غمزدائی چون کند

حق بهر گنده بغل بے اعتبار — کشف اسرار خدائی چون کند

گر حاجات وصی سازی روا
خلق را حاجت روائی چون کند

ردیف الذال

بان تو خط چو شد مطلوب تعویذ — نوشتم من بخط خوب تعویذ

مرا هست از کسی مطلوب تعویذ — که طالب را کند مطلوب تعویذ

برای انقلاب قلبش از غیر — نوشتم از خط مقلوب تعویذ

لباس یوسف از تاثیر الفت — شده در دیده یعقوب تعویذ

ندانم او بوصل کیست مشتاق — که از من خوست آن محبوب تعویذ

گر شید چون ندارمن غیر چون دیو — که شیطان را کند مغلوب تعویذ

عدو تار اند و مردود گردد
نوشتم از خس جاروب تعوید

بدیوان وصی عالم خوشش آمد
که هست آن نظم خوش اسلوب تعوید

ردیف الراء المهمله

از زمین تنها بود فرش گلستان بهار
هست گردون هم بلاگردان بستان بهار

دامنم دست جنون گیرد اگر پروا نیست
دست کوتاه خزان گیرد نه دامان بهار

باغبان بر مقدم آن رشک گل در باغ تو
خون بلبل ریختن باید بقربان بهار

خنده برق است برق خنده آن گلعذار
آتشی در دلم چون برق خندان بهار

بر لب هر نهر باغ و بر سر هر گلبنی
بعد من خواهی گریست ای ابر گریان بهار

آشیان هر صبحدم گل میکند باغ دلم
شد گلستان دلم رشک گلستان بهار

میرسد امسال این با جوش فصل گل بباغ
آخر ای دیوانگان سازید سامان بهار

گل مسافر هست بلبل دل ز و بستن چه سود
هر گلی باشد همین یک چند مهمان بهار

درس خوانان غزل از دفتر اوراق گل
هست هر بلبل مگر طفل دبستان بهار

سگی بود یا رب که رو آرم به بستان نجات
وارهم من چون وصی از فکر فقدان بهار

جز تو ام نبود سر و کاری دگر
کی روم زین ره بسر کاری دگر

نیست چون من هیچ بیماری دگر
غیر عشقش نیست آزاری دگر

یوسفا از گرمی بازار تو
میرسد هر دم خریداری دگر

ای برهمن خوانده ای بت مرا
غیر زلفت نیست زناری دگر

میتوانی برد غمها از دلم — زانکه جز تو نیست غمخوارے دگر
دلربا و دل فریب و دل شکن — چون تو نبود یک دل آزارے دگر
گر نه دلجوئی کنی ما را بدل — دل دهم من هم بدلدارے دگر
دلفریبد از اداے تو بتو — من ندیدم همچو عیارے دگر
نیک میدانی و میپوشی عیوب — جز تو الحق نیست ستارے دگر

جز تو یارب نیست غفارے دگر
چون وصی نبود گنهگارے دگر

ردیف الزاء معجمه

اینکه در هجر تو بیتابم هنوز — ز آتش دل همچو سیمابم هنوز
از گداز دل چه پرسے ماجرا — جاری از چشمم ست خونابم هنوز
سنگ آستانت نیم — بر درت افتاده در خوابم هنوز
با وجود تو که هستی در میان — خویشتن را نیست می یابم هنوز
چشم بر خود می کشایم چون حباب — از مه خود عکس در آبم هنوز
من گل بی خار باغ نعمتم — بوی خوش دارم که سیرابم هنوز

سروستان محبی ام وصی
گو نیم بر بار شادابم هنوز

دل رفته از اختیار و ز دل اختیار نیز — کارم ز دست رفته و دستم ز کار نیز
هجرت چنان عنبر دل و جان نزار نیز — پژمرده گشته خاطر و جسم نزار نیز
از گردش زمانه و آشفتگی بخت — برگشته چشم یار ز من روزگار نیز

عشق ارچه بر بلاست ولی راز در خفاست
ما را دلیست پرده در و پرده دار نیز

امید رحمت است گنه گر کنم چه باک
راضی است زین امید من آمرزگار نیز

چون غمزدای خاطر غمگین شود کسی
خود غمزده زماست دل غمگسار نیز

این گلبنم بجز گل بیخار بر نداد
نگرفت دامنم بر و برگی و خار نیز

ضائع مده اگرچه وصفی هست نابکار
کاید گهی بکار تو این نابکار نیز

ردیف السین مهمله

عرض حال خویش زان شوخ میدارم هوس
گر لبت شوخم جوابی این تمنا هست و بس

نه سر جاه و حشم دارم نه تخت جم هوس
این من و این آستانت عزتم اینست و بس

بادشاها مفلس عشقم چه آرم هدیه ات
نه دلی دارم بدست و نه بجانم دسترس

بر درت کردم ورا زاین کشش مویم شد سفید
خدمتم این بس که میرم و هم زکویت خار و خس

شمع رویا در هوایت آبرو در خاک ریخت
اشک ریزیها بکویت ثمره ام این [illegible] و بس

میکند سودای وصل او دلم در سر چنان
شاهبازی را چو خواهد صید خود کردن مگس

دشمنان بیداد بر من میکنند امداد کن
داد میخواهم ز تو ای دادرس فریاد رس

آبروی خاکساران شعله خو بر باد داد
رو نمانده تا نشینم بر درش یک دو نفس

در جناب فرد بر خوان نظم حافظ از وصفی
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

من عجب شوخ دیده ام که مپرس
پر و بالی بریده ام که مپرس

من عجب شوخ دیده ام که مپرس
از پر دل تپیده ام که مپرس

گو ز هر در رسیده ام که مپرس — بدری آرمیده ام که مپرس

من ببزمی رسیده ام که مپرس — می عیشی چشیده ام که مپرس

نکنم سجده جز ببوسی کسی — قبله را گزیده ام که مپرس

چه عجب طالعم شود روشن — مهر ماهی گزیده ام که مپرس

دل که از زلف او گرو کردم — طرفه سودا خریده ام که مپرس

بدرت بعد مدت بسیار — بچه محنت رسیده ام که مپرس

ساقیا تشنه لب بکوی مغان — بهر آبی طپیده ام که مپرس

بر گل و سنبلت بهر چمنی — چون صبا خوش وزیده ام که مپرس

چند پرسی تو از وصی و غمش — من همان غم کشیده ام که مپرس

ردیف الشین المعجمه

خوشا گر خود شوم پروانهٔ خویش — اگر خود هستم چراغ خانهٔ خویش

سزد گر خود شوم دیوانهٔ خویش — پری را کرده ام همخانهٔ خویش

نشد روشن بکس سوز درونم — چرا میسوزم اندر خانهٔ خویش

بجنبش بر زبان شمع گویا — شنیدم هر شبی افسانهٔ خویش

کنم مستانه مستی عالمی را — ز جوشش لبهٔ مستانهٔ خویش

بغیرت تا زنده در گورم تو گوئی — من و تنهائی و کاشانهٔ خویش

بیاد دل مپرس از کس که هر سو — [illegible] اندر خانهٔ خویش

چو بستم ساقیا پیمان توبه — شکستم جام از پیمانهٔ خویش

وصی آخر نموده عالمی را
غلام همت مردانهٔ خویش

ردیف الصاد مهمله

من نمی نالم بجورش بالخصوص — جور رسمی شد بدورش بالخصوص

وعدهٔ فی الفور می سازد عبث — حیف می آید بفورش بالخصوص

حسن اخلاقش دل خلقی ربود — نیک وضع و نیک طورش بالخصوص

پیچ دستار تو شیخا خوب نیست — پیچ در پیچ است کورش بالخصوص

سر خط نارا تامل کن بغور — تا رسی آخر بغورش بالخصوص

شکر بر مهرش وصی خود عادتیست
شکر می باید بجورش بالخصوص

ردیف الضاد معجمه

دانم آن زاکش نمیدانی وصی باشد غرض — وانکه نام او نمیخوانی وصی باشد غرض

کرده آماده خوان لطف از بهر کسی — زین همه سامان مهمانی وصی باشد غرض

هر کسی را بهر کاری خاص کردی سرفراز — بهر کار بیسامانی وصی باشد غرض

آنکه با تو غیر گفته دشمن جانم کسیست — جان من زان دشمن جانی وصی باشد غرض

بهر هر کس ساعتی بنشسته جانان بسروی — وانکه بهر او شبی مانی وصی باشد غرض

سایه کن آفتاب حشر گرد سرپناه — دامن محبوب سبحانی وصی باشد غرض

فیض فرو مرداد تا در ملک شعر خسروی
هر که گوید خسرو ثانی وصی باشد غرض

ردیف الفاء

میکشد جذب علم سوی نجف
در سر من نیست جز هوی نجف

بد دماغم من ز تاتار و ختن
تر دماغم میکند بوی نجف

از تلاش چشمهٔ حیوان چه سود
آب حیوان هست در جوی نجف

چون نگردد جان و دل روشن مرا
منکه دارم مهر مهر روی نجف

بر نوا و نغمه ام دل خوش کنید
بلبلان هستم ثناگوی نجف

روضهٔ رضوانست هر بام و قصور
رشک جنت هر سر کوی نجف

ای وصی آخر بفریادم رسد
هست حق چون شاه نیکوی نجف

از دو عالم برکنار و یکطرف
پرسش چه سان میروم راه نجف

فخر عرب چون زیر دست عادتست
خاکپایت کوفه و شام و نجف

هست در دارین ما را افتخار
ز انتساب حضرت شاه نجف

نسبت پیوندیم با تو شها
بهر تو ننگ است و بهر ما شرف

هدیه آوردم بخدمت جان و دل
فاستجب منی الهدایا و التحف

از ید بیضاست روشن دست جود
چون بدادن درهمی گیری بکف

ای شکار افگن مبین یک بجگر
هست در آنجا هست سر بکف

من بعشق آن کمان ابرو وصی
گشته‌ام تیر ملامت را هدف

ردیف القاف

از ازل ما را هوا خواه است عشق — تا ابد دانم که همراه است عشق

گر بظاهر سخت بدراه است عشق — در حقیقت نیک و الله است عشق

عاشقان را نیست فکر باز پرس — دستگیر و معذرت خواه است عشق

آگه از اسرار جمله کائنات — سر حق را نیز آگاه است عشق

خود دوا و درد خود چاره گر است — رهبر و هم راه و همراه است عشق

گفت عیسی یا رب این فریاد کیست — کیست کاو را باعث آه است عشق

عاشقان را کرده بدنام و خراب — خود اسیر حسن و بدخواه است عشق

در دل ویرانه عاشق زواغ — سینه روشن ساز چون ماه است عشق

تا ابد نشست آید وصی خانه خراب
در بلاشش چشم بر راه است عشق

ردیف اللام

از کرم بر من نگاهے یا رسول — جز توام نبود پناهے یا رسول

در دو عالم نیست ما را جز درت — تکیه گاه و سجده گاهے یا رسول

هست از پائین باغ خانه ات — رشک طوبی هر گیاهے یا رسول

آستانت کعبه مقصود ماست — بارگاهت قبله گاهے یا رسول

هست عشقم بے سر و سامان نگر — نیست تاثیری با آهے یا رسول

ای خوشا جسیکه باشد بهر من — رحمت تو عذر خواهے یا رسول

ذوق لطف و عفو تو دارد وصی
ز آن کند هر دم گناهے یا رسول

گو من و پای بندگان رسول / ره نداریم تا سگان رسول

خلق و محراب کعبه و سجده / سجده ام پیش ابروان رسول

روی نادیده شد اسیر دلم / کمترینم ز عاشقان رسول

آیتی هست سوره واللیل / از سر موی گیسوان رسول

در مدینه اگر رسم بالله / سر ما هست و آستان رسول

ای وصی مدفنت چه خوش باشد
گوشهٔ خاص آستان رسول

ای ز روی تو آفتاب خجل / وی ز موی تو مشک ناب خجل

نشد از من جواب ابرویت / کرد این مطلع از جواب خجل

دولت خاک کوی تو بر ریش / نشدم گاه از خضاب خجل

چشم تو آبروی میکده ریخت / از نگاه تو باده ناب خجل

بوسه ات کار باده ناب نمود / ای ز فیض لبت شراب خجل

خوی میفگن ز لعل رنگینت / نشود تا گل و گلاب خجل

من نخوانم بحشر نامهٔ خود / تا نباشم از آن کتاب خجل

بحساب است جرم من آن دو / شد ز عصیان من حساب خجل

عکس روی تو چشم دریا بار / کرد مه را بزیر آب خجل

چون وصی از درت نومیدی
کس نرفته ازین جناب خجل

ردیف المیم

تیری بدل خلید ز مژگان نعیمیتم — درمان طلب ازان لب خندان نعیمیتم
خلق اند ذوق باده و طوف مغان — ما مست دور باده چشمان نعیمیتم
زاهد مرا بباغ جنان آرزو نماند — افگنده سر بکوی گلستان نعیمیتم
منت خدای را که بسرم سایه فگند — خوشوقت زیر سایهٔ دامان نعیمیتم
دیگر هوس بلقمهٔ شاهی مرا نماند — ماریزه چین و طعمه چشین خوان نعیمیتم
ق
ای وارث رسول نما نائب رسول — دانی چرا محبیب و عازان نعیمیتم
باشد که در حضور رسولم بخوان ز لطف — من نیز چون وصی ز غلامان نعیمیتم

برکنده دل ز عالم و مشتاق نعیمیتم — از غیر چشم بسته ز عشاق نعیمیتم
خاک مرا خمیر چو از شوق کرده اند — شوریده سر چو قیس و مشتاق نعیمیتم
از عرش هم بلند اگر شد سرم چه سود — من محو شوق پاش زان ساق نعیمیتم
دلبر بشهر گرچه هزار اند لیک من — دلدادهٔ بخوبی اخلاق نعیمیتم
صیدم نباز کجکلهان چون کنند چون — خو کردهٔ عنایت و اشفاق نعیمیتم
بلبل ز شاخ گل چه زنی لاف پیش من — من محو یاد خوبی آن ساق نعیمیتم
ساقی بریز در قدحم می که چون وصی — من نیز از کمینهٔ عشاق نعیمیتم

نمیگویم که مهمان تو هستم — نمک پروردهٔ خوان تو هستم
نمیگویم که دیوان تو هستم — غلام خانسامان تو هستم
نگویم از عزیزان تو هستم — غلامی از غلامان تو هستم

ازان شوریدگے دارم بگفتار — نمک خوار نمکدان تو هستم
نه چون آئینه دیدم گاه رویت — ندانم از چه حیران تو هستم
نه پیچیم سر ز تمکین گور و دسر — که من در قید فرمان تو هستم
مپیچ ار دامن تو گیرم ای گل — که آخر خارِ بستان تو هستم
ازان سودا بسر پیچیده دارم — اسیر زلف پیچان تو هستم
چنان بیخود نگاهت کرد کاخر — خراب چشم فتان تو هستم
مکنم زان بیت ابروی تو مشق — که ابجد خوان دیوان تو هستم
بعشقت ابجد آموزم همانا — که طفل دبستان تو هستم
فضای عالم بالا ندیدم — ز عمری زیر ایوان تو هستم
اگر ناکاره و پر عیب هستم — ترا شرم است چون زان تو هستم

ملامت بر وحشی میپسند شاها
که آخر از غلامان تو هستم

که باشم من که تا یارِ تو باشم — همین بس کز هوادار تو باشم
خوشا تا عمر من یار تو باشم — ندانی تو و در کارِ تو باشم
رسم روزی بدامان تو ای گل — اگر خاری ز گلزار تو باشم
نه چندی کس من دامن براسے — خوش است ار خار دیوار تو باشم
نگر دو کو بکو برباد حاشا کم — اگر تصویر دیوار تو باشم
چو گردم خاک جسیم در رسالت — همیشه کفش بردار تو باشم
خوشا چون تلخ کام آیم همیشه — حلاوت چش گفتار تو باشم

اگر ای ہمین باج کلاہی
فدای فرق و دستار تو باشم

تو از من باز بستان بوسۂ خود
نمیخواہم فرصندار تو باشم

وصی دارد تمنا این قدر بس
کہ تا باشم پرستار تو باشم

رفت سر ہم براہ او چہ کنم
ہم نشد حسب خواہ او چہ کنم

شد دل از خود براہ او چہ کنم
چارۂ درد و آہ او چہ کنم

من کہ ہرگز ببزم او نرسم
ہوس بزمگاہ او چہ کنم

رو برویش شدن نہ تاب منست
آرزوے نگاہ او چہ کنم

دل بکف عاشقان برای نثار
من بیدل براہ او چہ کنم

خود دل ماست کعبۂ صوفی
ہوس خانقاہ او چہ کنم

دل کہ دیوانہ ایست در بر من
شکوہ از شور آہ او چہ کنم

من ندانم کہ چیست مرضی حق
خدمت حسب خواہ او چہ کنم

عہد شکنی ست شیوہ اش قاصد
اعتماد گواہ او چہ کنم

روزگار از وصی چو برگردید
فکر شام و پگاہ او چہ کنم

یاد رویت کہ داشتم دارم
دل بسویت کہ داشتم دارم

بدماغم ز بوی گل کہ ہنوز
ذوق بویت کہ داشتم دارم

رشتۂ جان خویش را پیوند
مو بمویت کہ داشتم دارم

سر من باد خاک پای صبا
رہ بکویت کہ داشتم دارم

هر سحر با صبا بشوق تمام — گفتگویت که داشتم دارم
کو بکو بهر تو که می گردم — جستجویت که داشتم دارم
صاف و بی زنگ آئینه دل را — روبرویت که داشتم دارم
گوشه بر تو حال من روشن — مهر رویت که داشتم دارم
گرچه نومید کرده یارا — آرزویت که داشتم دارم

هست شیدای تو وصی زانرو
های و هویت که داشتم دارم

اگر در عشق کس دیوانه باشم — بکار خویش بس فرزانه باشم
نمی گویم ترا همخانه باشم — چو سگ در طوف این کاشانه باشم
خوشا گر زند این میخانه باشم — مرید ساقی و پیمانه باشم
بهر بزمیکه باشی جلوه افروز — تو باشی شمع و من پروانه باشم
مغان امروز یارا حکم فرمود — که چندی عاکف میخانه باشم
چه کم گردد ز قدر آستانت — اگر خاک در این خانه باشم
مغان از دست خود امروز می ده — سبو گر تا ابد مستانه باشم
بیا در دل نهان سازم چو گنجت — تو باشی گنج و من ویرانه باشم
بدنیا گو نه من باشم تو باشی — که باشم من که باشم یا نه باشم
بیا ای خانه برانداز عاشق — فدای جلوه ترکانه باشم
اگر آن مه مرا باشد یگانه — من از هر دو جهان بیگانه باشم
بت و زنار گر زلف و رخ اوست — جبین سای در بتخانه باشم

وصفی را اگر کنی تو دستگیری
غلام همت مردانه باشم

روشن آن روز که دیده به رخت روشن کنم
خوش سوادا آن شب که وصلی تا سحر زلفت برم

ای خوشا جایی که نبود غیر را در وی گذر
با فراغ دل نشینیم ما و تو آنجا بهم

دلگشا جایی که بنشینیم با هم ما و تو
ماجرای روز هجران پیش تو ظاهر کنیم

هم بپرسم آنچه بر تو رفته در روز فراق
کلفت ایام هجران را ز دلها بر کنیم

مرحبا بختی که تو آماده وصلم شوی
هر کجا خواهی ز سر پا ساخته آنجا رسم

حبذا طالع که با هم بر مراد خود ترا
هر چه گویم بشنوی و هر چه گوئی بشنوم

ق

وان دلی کو بهر ما و ما ز بهر او خراب
او ز دست ما و ما از دست او در رنج و غم

خواهم از بهر تسلی از تو پرسم حال او
سامعه افروز ما باشی تو از روی کرم

مدتی شد کز جمالش دیده ام روشن نشد
هم ز سوزش یک خبر نامد که تسکین باشدم

قاصدی عیسی نفس نبود وصفی را بغیر تو
سر فدای مقدمش و فرش رهش دیده کنم

من بر امید وصل تو شبها گریستم
سودی نکرده آه چه بیجا گریستم

در بزم شب بغیر نشستی جدا بما
چون شمع یک طرف من تنها گریستم

طعن رقیب بست ره ناله چون بمن
بر حال زار خویش با خفا گریستم

شاید به بام وی برسد ناله ام از آن
نالان چو ابر بر لب دریا گریستم

آبی بروی کار نجسته شود مرا
گر من بیاد یثرب و دشت بطحا گریستم

چون قتل من وصفی شده از دست نازکش

از غایت سرور و تمنا گریستم

یک حرف چو خوانی ای نگارم
صدنامه بخون دل نگارم

ای بر تو مدار کار و بارم
درمانده بکار من مدارم

کارم چو حواله بر تو کردند
تو حیله مجو برای کارم

رحمی بمن و تباهی من
ای از تو تباه کار و بارم

زین بیش مکن فگار سینه
ای آرزوی دل فگارم

گو تو سر کار ما نداری
من دست ز دامنت ندارم

ق

راز دل ما کسی چه داند
چون نیست کسی ز رازدارم

دانم که شود پر آب چشمت
ریزند چو خاک بر مزارم

ای جان جهان تو زنده باشی
هرچند من این جهان گذارم

خواهم که بوقت جان سپردن
بر خاک در تو جان سپارم

هرچند سفید گشت ریشم
از روی سیاه شرمسارم

من هم چو رهی برحمت تو
کردم گنه و امید دارم

یارب مباد هرگز جز حرف عشق خوانم
من خود ظهور عشقم خود ذکر و خود بیانم

خود را همی ستایم خود مدح و خود ثنایم
هم حرف و هم حکایت من طرفه داستانم

من خود نه جا پذیرم نه جای دلپذیرم
به هر مکان مکینم هم بی مکین مکانم

خود واصد اسیمم خود مقصد خطابم
من خود کلام قدسم خود وحی آسمانم

از نام وارفشانم کس چون رهی سراید
با صد نشان گر دارم من محض بی نشانم

گه نور و گاه نارم گه سوز گاه سازم — گه دود شمع عشقم گه شمع دودمانم

گه آفتاب روزم گه ماه شب فروزم — خود روز و خود شبم من گه این و گاه آنم

دامان همتم من از لوث ها مبرا — از کفر و زهد باشد نه سود و نه زیانم

ما را وصفی چه پرسی با ما همیشه بودی
تو خود زما جدائی من یار تو همانم

من نه بوس و کنار میخواهم — لذت وصل یار میخواهم

از دو عالم کنار میخواهم — گوشه کوی یار میخواهم

من بزم تو بار میخواهم — در جهان اعتبار میخواهم

پا بزنجیر و دستگیر شدن — از سر زلف یار میخواهم

تا کنم سر فدای ابرویش — خنجر آبدار میخواهم

روشن از داغ کن لحد ای عشق — یک چراغ مزار میخواهم

ماه من از هلال ابرو بیت — سال و مه را شمار میخواهم

بوالعجب من که وقت فرصت و عیش — اندرین روزگار میخواهم

هست منع و عطا بدست خدا — هرچه خواهم زیار میخواهم

کارساز ابه بخت بد چه کنم — طالع سازگار میخواهم

ای وصفی من بجشم حضرت فرد
بارها اعتبار میخواهم

پیش تو اعتبار میخواهم — بر همه افتخار میخواهم

یار را در کنار میخواهم — وز رقیبان کنار میخواهم

پا به زنجیر گو شوم ای عشق
دست در زلف یار می‌خواهم

در ره عشقت ای جفا اندیش
قدمی استوار می‌خواهم

ساقیا باده نهار شکن
من بدفع خمار می‌خواهم

از پی مقدمت چو فدیه دهند
جان خود را نثار می‌خواهم

دوستها کنیم باخود ها
انجمن دوستدار می‌خواهم

حفظ زلف و رخت ز دور فلک
همه لیل و نهار می‌خواهم

سر بسودای کاکلش دادم
سر خود را بدار می‌خواهم

گو سر دست دل بمن نرسد
لیک بر وقت کار می‌خواهم

ای وصی از جناب پیر مغان
باده خوشگوار می‌خواهم

بخت را نازم که من هم عاشق روی توام
در صف حلقه بگوشان خم موی توام

بذلها پیش سگان کوی خود می‌افگنی
حیف می‌آید که من هم ساکن کوی توام

دل ادب نافهم و من بیگانه خوی نازنین
حیرتی دارم چسان دلداده خوی توام

رند باشم یا که زاهد یا برهمن یا فقیه
هر چه خواهی خویش بفرما من رضاجوی توام

سجده چون نارم بمحراب دو ابرویت بتا
برد ایمان در گرو آن خال هندوی توام

هر چه فرمائی بجا آرم یک اشاره بایدم
تا حرم باشد نظر هردم برابروی توام

بسکه طول حکایت زلف تو گستر شب
سوختی ورنه دل و جان نالش وصی توام

غنچه و طوطی و نعل و شکر و نظم وصی
سید هدیاد از لب لعل سخنگوی توام

گر بعشقت وطن آواره و برباد شدم | لله الحمد که در کوی تو آباد شدم
آبرو ریزیم از چرخ محالست صبا | چون من سوخته خاک ره بغداد شدم
در دل خویش که تصویر ترا نقش زدم | حیرت افزای همه مانی و بهزاد شدم
تا ببام تو رسیدن هوسم بود از آن | نکهت خوش شدم آواز شدم باد شدم
تا بگوش تو رسم همچو صدا گردیدم | جمله تن همچو درا ناله و فریاد شدم
بزمت از من محزون نشود تا محزون | در سر خرمی خاطر ناشاد شدم
تا اسیر خم زلف تو شدم دل شادم | کز شکنجه جهان رسته و آزاد شدم
حیف بر باکه بلطفت ز چه مغرور شدم | بر فریب تو من ساده چه بر باد شدم
تا مرید خم خمخانهٔ ساقی هستم | اندرین مشرب خوش صاحب ارشاد شدم
پای بر پای من آید همه کس در ره تو | گوئیا در ره عشقت خط استاد شدم

چند گوئی که وحشی در پی فکر چه شدی
در پی آنچه ز تو بر سرم افتاد شدم

بتی دارم که سر در پای اویم | دل و دین باخته شیدای اویم
دلی دارم که من در رای اویم | بهر جا میروم همپای اویم
کم از صید حرم حرمت ندارم | که من هم آهوی صحرای اویم
جنون خویش حیله صحرا نوردیست | کزین ره بادیه پیمای اویم
چه فهمی ناصحا مضمون آهم | بفکر مصرع بالای اویم
بیک ایما شهید تیغ نازم | فدای ابرو و ایمای اویم
کسی کو از غم آزاد فرمود | غلام همت والای اویم

حریف چشم ساقی گرنیم من ‏— چرا مدهوش از صهبای اویم
تماشای بتان موقوف چشم ست ‏— خراب حسن بینی هاے اویم
زبان نادیده و نشنیده گوید ‏— به رنج از یاوه گوهیهای اویم
زگوش راز کس فشا نگردید ‏— غلام رازداریهاے اویم
چنانم آئینه دار جمالش ‏— سراپا محو سر تا پاے اویم
چو سایه هم نشد همپای آن مه ‏— چسان گوید کسی همپای اویم

چو پرسندت وصفی را کیستی تو
نمیگوئی چرا مولای اویم

تنی دارم که من شیدای اویم ‏— سرافکنده بزیر پای اویم
بجز عکس کز و ائینه دارد ‏— نگفته کس که من همتای اویم
بغمزه کشت وصفی بیند تماشا ‏— فدای شوخ چشمیهای اویم
چو سایه خاکساری شد بکارم ‏— که در هر گام سر بر پای اویم
بچشم کم مبین سلطان عهدم ‏— گدای درگه والاے اویم
چو مجنون نیستم رسوای لیلی ‏— بحمد الله که من رسوای اویم
بخاک افتاده زیر بام آن سرو ‏— نظر بر عالم بالاے اویم
نبات و قند پیش من میارید ‏— بذوق لعل شکرخای اویم
ندارم باکی و پیمانه کارے ‏— خراب نرگس شهلای اویم

وصفی نشسته زیر سایه سرو
بیاد قامت رعنای اویم

نگلی دارم که مست از بوی اویم ‌ ‌ ‌ بهوشش در طواف کوی اویم

بتی دارم که من هندوی اویم ‌ ‌ ‌ بدل زنار دار موی اویم

کلید اختیارم در ید اوست ‌ ‌ ‌ من مجبور در قابوی اویم

نگاه چشم بیمارش چه سحر است ‌ ‌ ‌ که من دیوانه جادوی اویم

نه بی وجه است رویم سوی کعبه ‌ ‌ ‌ شهید خنجر ابروی اویم

قبایش دوختم از رشتهٔ جان ‌ ‌ ‌ که باشد ربط از پهلوی اویم

بزیر سر که دارم بالشش پر ‌ ‌ ‌ زنرمی در سر زانوی اویم

ز دست کوتهم زلفش بلند است ‌ ‌ ‌ بجبر تنها ازان گیسوی اویم

حدیث یوسف مصری و شیرین ‌ ‌ ‌ رسیده از لب خوشگوی اویم

نشیمم حال من نیکوست روشن ‌ ‌ ‌ که سوزان در فراق روی اویم

کسی بر حسن کس بر ناز شید است
وصی من عاشق خوشخوی اویم

در قصر دل چو یار در آمد ز جان شدم ‌ ‌ ‌ مهمان بخانه آمد و من از مکان شدم

عشقم چو کرد خاک نشین بی نشان شدم ‌ ‌ ‌ کز خاکدان گذشته سوی لامکان شدم

جا می چو یافتم بدرت بهر تکیه گاه ‌ ‌ ‌ من ترک خانه گفتم و بی خانمان شدم

دیدم که بذله با رقیبان همی فگند ‌ ‌ ‌ زان ساکن درش چو سگ آستان شدم

چون داغ تازه گل کندم هر سحر بباغ ‌ ‌ ‌ آواره چون نسیم سوی بوستان شدم

آن ماه خانگی چو بمن پرتوی فگند ‌ ‌ ‌ روشن چو شمع خانه درین دودمان شدم

چون عاکف در توام از شحنه باک نیست ‌ ‌ ‌ رستم ز هر گزند و بکهف الامان شدم

جز حسب حال عشق زبانم سخن نراند　　در دل هر آنچه میگذرد ترجمان شدم

حب حبیب داد باحباب حسب من　　بودم محب جمله و محبوبشان شدم

تا خانمان بخدمت مهمان وصفی سپرد
در ذیل او بخانهٔ خود میهمان شدم

شب که سیر چمن سنبل و ریحان کردم　　دل بیاد سر زلف تو پریشان کردم

یاد از سبزهٔ ایام بهاران کردم　　باز در دل هوس سیر گلستان کردم

صبح سان خنده کنان سیر گلستان کردم　　عاشق گل شدم و چاک گریبان کردم

اشک در دیده و خون در دل و سودا در سر　　ای جنون مژده که باز اینهمه سامان کردم

او بگلگشت چمن محو گل و غنچه و من　　جان فدای قد آن سرو خرامان کردم

شمع سان شب که دلم گریه ز هجران میکرد　　مژدهٔ وصل کسی گفتم و خندان کردم

شاد باش ای دل من بوی صبا اش آمد　　گو همه عمر بسر در غم هجران کردم

من بگلگشت چمن پیش گل و غنچه بسی　　گریه بی رونق چون ابر بهاران کردم

ز آتش شوق بدل داغ هزاران گل کرد　　سینهٔ خویش بشگفته چمنستان کردم

گریه و خنده وافروختی شعله بدل　　شب بشوق رخ آن شمع شبستان کردم

بسکه در یاد بتان گشت صنمخانه دلم　　طرفه آبادی این خانهٔ ویران کردم

اثری از غزل جوش وصفی چون دریافت
گوش بر نغمهٔ مرغان خوش الحان کردم

ردیف النون

سلم الله علیک یا شفیع المذنبین　　انت ما ارسلت الا رحمة للعالمین

انت خیر مطلق خلقا و خلقا بالکمال — انت خیر الخلق خیر الناس خیر المرسلین

انت محمود حمید حامد یا احمد — انت مشهود شهید شاہد للشاہدین

من اتاک بابھدا یا مجیب بالکرم — فاستجب سلوا تنا ہدیا من العبد الحزین

یا حبیب اللہ زدلی فیک حبا کاملا — حیث لا تھوی ہوی آلہ امر او ہا تشتہی

یا غیاث المستغیثین الغیاث المستغاث — الشفاعۃ الشفاعۃ یا شفیع المذنبین

یا رسول ادع لنا ربی لیقضے حاجتی — انک انت کریم و مجیب السائلین

انتی آمنت باللہ کما عمرفتہ — و بک آمنت تصدیقا القرآن مبین

ربنا صل و سلم دائما منی علے — من علی اعلی مقاما عندہ فی العرش المکین

سلم اللہ و صلی یا رسول اللہ علیک — و علی الاولاد و الصحب و کل التابعین

یا رسول اشفع الی ربی لیغفر للوصی
انت مقبول الشفاعت یا شفیع المذنبین

ابروی خم ار کشتہ جان من — چشم فتنہ گر ببرد ایمان من

چشم من بر نرگس مستش فتاد — ماندہ وازین دیدہ حیران من

کج کلاہیہا ترا زیبندہ باد — مرحبا صد مرحبا جانان من

ای زلیخا مرحبا بخت ترا — خود بیاید آن مہ کنعان من

باز درمانی بدہ بہر شفا — ای طبیب درد من درمان من

جز نبی ما را کہ درمان دادہ ہست — از محمد باز جو درمان من

چشم رحمت بر کشا سوی وصی
ای فدا ئی یک نگاہت جان من

تو بعزم سفر جانان چو بستی کمر وا کن
رها از بند هجر و ناتوانی جان ما را کن

نمیدانم فلک فردا چه زاید یا چه من امشب
همان بهتر که روشن از رخ خود منزل ما کن

چه گویم حال دل با تو چو میدانم که میدانی
اسیر عشق تو هستم کرم بهر خدا را کن

بیکدم میرود فصل بهار و صحبت یاران
مکن تاخیر ای پیر مغان بکید و صهبا کن

وصفی خوفی مکن از روز هجران بلجار داری
بهر شب از حبیب خود دعا و التجاها کن

دیگر

چند نویسم تو قصه بجون
صبر برین مشق کنم چند و چون

خون دل خسته و بریان من
از نظر اندازی تو شد بیرون

تا تو قد خویش برافراختی
گشت قد سرو قدان بس نگون

سرخی رنگ لب لعلت که هست
میدهد ای شوخ گواهی بخون

قیس بصحرا شد و مجنون تو
ماند بشهر تو بجوش جنون

خانه من بی تو شده بی چراغ
از رخ خود ساز تو روشن کنون

اگر من مجرمم تعذیر تو کن
سزای تو بهر تقصیر تو کن

نمیگویم مرا توقیر تو کن
محقر بنده ام تحقیر تو کن

نخوانم نام تو از غیرت عشق
تو هم از نام من تغییر تو کن

میفشان دامن از خاکم بهر بار
نظر بر خاک دامنگیر تو کن

زخونم کوچه را کن رشک گلزار
بنای خطه کشمیر تو کن

بکار عشق ممتازم بفکر ما
من تو برده را توقیر تو کن

بشهر خود بگردان نعش ما را
گنهگار توام تشهیر تو کن

بکن بیدار مست خواب ما را ... دمی با سحر تاثیر نو کن

تو در زخم جگر مرهم شوای مشک ... چو زلف یار من تاثیر نو کن

ز پیر صومعه برگشته در دیر ... بیا خود را مرید پیر نو کن

نقاب زلف بردار از رخ خود ... شب ما روز زین تنویر نو کن

چه اندیشی ز روبه بازی چرخ ... تو گرگ کهنه را نخچیر نو کن

بهر تیر تو صیدت میشوم من ... حساب من بهر نخچیر نو کن

من از وی او ز من در رنج یارب ... برای یار و من تقدیر نو کن

وظیفه خوار لعلت بوده ام من ... چو خطش کرده جاگیر نو کن

وصی عشق جناب فرد بگزید
مسیح اندیشهٔ تدبیر نو کن

ای لبت جان زندگانی من ... چارهٔ کار ناتوانی من

ابروی یار و جانفشانی من ... چشم مخمور و سرگرانی من

وصل تو اصل کامرانی من ... ثمرهٔ عمر جاودانی من

دشمن جان من چرا شده ... بودی آخر نه دوست جانی من

تشنه آب تیغ ابرویت ... کرد این ذوق جانفشانی من

غم مرا پیر میکند ساقی ... رحم کن بر من و جوانی من

خوش بهار است ز اشک گلگونم ... بر رخ زرد زعفرانی من

بعد من بلبلی چو خواب دید ... آیدت یاد شعر خوانی من

گر وصی مشتاق قصه ام باشد ... لطف تقریر و خوش بیانی من

نیست از بهر کوچه گردی شب — حیله بهر پاسبانی من
بر درش هم نشد مرا جای — خوب کردید قدر دانی من
من خورم سنگ و غیر بدل خورند — خوب کردی تو میهمانی من
در رکابش سمند تو انم رفت — خاک بر ضعف ناتوانی من
ماندن تو بخانه اغیار — این بود بهر بدگمانی من
غیر از ان شنید از من چه عجب — کرد گستاخ مهربانی من

عرض کن در حضور قهر وصی
داستان غم نهانی من

آنچنان ضرب المثل شد عشق من — بر زبان شاعران آمد سخن
پیشتر ذکر من آید در میان — پس ازان تقریب قیس و کوهکن
کی توان بنهفت رازی راکزو — مردمان سازند نقل انجمن
رشک میدارند گر از تو بتان — رشک میدارند از من برهمن
اینچنین رنگین قبا پوشیده — یا شده همرنگ گل از عکس تن

از غزلهای وصی هم روشن است
شعر با حال سوز عشق من

شب رقیبت ببر کشید که من — مزه وصل او چشید که من
گل وصلت رقیب چید که من — اثر با غمت او کشید که من
کیست زیب کنار بیکسیم — طفل اشکم برو دوید که من
گفتم احوال من که می شنود — گفت چون حسرتم شنید که من

کیست گفتم کند سبکبارم / تیغ در کف بسر رسید که من

بهر یک جام می به پیر مغان / محتسب تو شدی مرید که من

شکوه از بخت هست شکوه چو تو / چه خدا طالع آفرید که من

حسن نظاره را طلب میکرد / در ازل عشق شد پدید که من

ق

ده چه پرسی ز حال بیخبری / شد بسر مدت مدید که من

محو دلدارم آنچنان که ز خود / نتوان گفت یا شنید که من

از در فیض چون تو صاحب جود / کس نشد همچو ناامید که من

کیست در خیل بندگانت چنین / کو گرفتار و تو خرید که من

نامه گر از سواد مردم بود / نامه بر روی یار دید که من

طرفه نشنیده کرد حال مرا / گفت دو گوش من شنید که من

سر به دید حال من آن شوخ / باز گفتا که چشم دید که من

مطلع ابروش که خواند وحشی
کشته‌ای تیغ شد شهید که من

ای جان جانان من [illegible] / خوشتر ز جان هم خوشتر جانان [illegible]

در قالب من جان توئی [illegible] / من هم [illegible] ای پاک از تو [illegible]

[illegible] / ای خاک [illegible]

ای غمزدا و غم فزا ای غمخور و غمخوار من / یک غم ندارم جز غمت صد غم ز تو بر جان من

ای دلنواز و جانگدازی برگ و ساز و کار ساز / از تست آسان مشکلم مشکل ز تو آسان من

ای بوالعجب از عشق تو نیرنگها دارد بن / هم درد و هم درمان من هم کفر و هم ایمان من

هم رهبر و همراه من هم رهنما هم راه من — ای عشق ره آگاه من غمخواره جانان من

اول توئی آخر توئی باطن توئی ظاهر توئی — حاضر توئی ناظر توئی ای مظهر یزدان من

دل را که پروردم بجان آخر بکار عشق شد — ای عشق حق بین شکر کن اینست این احسان من

صیاد من شد صید من آزاد شد در قید من — دل شاد شد تو صید من شکر تو ای منان من

تا چند پرسی گاه ای وصی من کیستم تو کیستی
من کیستم از آن تو تو کیستی از آن من

ردیف الواو

ای حسن و ناز و عشوه اسیر کمند تو — شور قیامت است ز قد بلند تو

طوبی کمینه بنده سرو بلند تو — طوبی با آنکه هست اسیر کمند تو

هر جسمی تو کار اسیران تمام کرد — مائیم جان بلب ز اسیران چند تو

ای شهسوار با رکابت بسر تیم — دین زخم تازیانه رسد بر سمند تو

ناصح ز گفتگوی تو عشق دلم فزود — نازم برین نصیحت ناسودمند تو

ای محتسب بمیکده گر تو نه رفته — چون شد ز دست باده کشان نیشخند تو

ناصح خموش کز دهن شوخ کم سخن — دشنام تلخ به ز کلام چو قند تو

[illegible] شفاست رو که باشد مراد تو — [illegible] هست مرا [illegible] گزند تو

ناصح تو ور رسد چشم زخم کس — چشم حسود باد بر آتش سپند تو

گفتی که ای وصی همه طرز ناپسند هاست
نازم برین طبیعت عاشق پسند تو

[illegible] که شدم من جدا از خدمت تو — چه حسرتی که ندارم دگر نصیحت تو

توئی که یاد کنی آریم ز چندین سال / منم که روز و شبم میرود بحسرت تو
چه باک گر دو جهان از زیر بار منت ماست / که هست گردن ما زیر بار منت تو
توئی حبیب حبیب خدا و محبوب بشر / ازان زند همه کس لاف از محبت تو

بحق مهر و وفا التفات کن بوصفی
که این غریب بمطلب رسد بدولت تو

عشق در دهر برافراخت نشان من و تو / کشور ناز و نیاز است ازآن من و تو
مدعی شد که خلش ماست میان من و تو / شکوه آلوده مگر نیست زبان من و تو
ای قدت تیر و عیانی من قد همچو کمان / آفرین باد برین تیر و کمان من و تو
حیف بهتر بکشیدی و بجان گر بودی / لیلی و قیس بدی گر بزبان من و تو
منکه بیتاب و ضعیفم تو توانا و قوی / امتحانی است ببر این تاب و توان من و تو
مهر و کین ناز و نیاز از من و تو چون برود / کی تواند کسی کاید بضمان من و تو
سخن خسرو و شیرین من و تو تازه کنم / تا پسندند همه طرز بیان من و تو
قصهٔ قیس ز من قصهٔ لیلی از تو / باز شد تازه درین دور زمان من و تو
لیلی و قیس درین دور زمان گر بودی / بهر تعظیم قسم خوردی بجان من و تو
من و تو هر دو بهم با دل خوش بنشینیم / فارغ از رنج شود تا که جهان من و تو
سر و مهری بتو آموخت مرا سرگرمی / عشق طرحی عجب افگند میان من و تو

من و تو هر دو بهم باشیم و غیری نبود
کر وصفی نیز نیاید بمیان من و تو

می برد هوشم ز سر هر صبح یاد روی تو / بیقرارم میکند هر شب خیال موی تو

صبح امید مرا باشد فروغ از روی او — لیلة القدر هم بنا شد جز سواد موی او

هر خطش نازم که بعد از فکرها فهمیده ام — حسن مطلع شد برای مطلع ابروی او

روی او کعبه است ابرویش چو محراب نماست — دیده چون قبله نما باشد همیشه سوی او

اندرین کهسار گردم به انس آهوان — فتنه ها آورده بین چشم فتنه جوی او

بی جمال جان فزایش چون کنم گلگشت باغ — گریه می آید بیاد نرگس جادوی او

جز در پاکش نخواهم سجده گاهی چون وصی
مطلع صبح امید من چو باشد کوی او

خوشا نصیب که یارا حبیب باشی تو — بهر دعا که کنم من مجیب باشی تو

منم بمکتب الفت هنوز ابجد خوان — خوشا بمدرسهٔ عشق ادیب باشی تو

بدرد عشق توام با هیچ حاجت نیست — زهی مریض مرض کش طبیب باشی تو

دلا تو دور از وی و او قریب نشسته — بکن تو جهد که با وی قریب باشی تو

ببین در آینه حسن خود و مبین ستیز — به بیگری چه رسد خود رقیب باشی تو

چو رحمتش شود آمرزگار بدکاران
وصی قسم بکنم خوش نصیب باشی تو

ردیف الهاء هوز

ای درت قبلهٔ نیاز همه — رخ تو قبلهٔ نماز همه

سوز هجر تو جانگداز همه — ساز وصل تو دلنواز همه

وصل تو وصل دلنواز همه — هجر تو زهر جانگداز همه

ای وجود تو فخر ایجاد — جز تو کیست فخر و ناز همه

چاره کار من نکوے ساز
هستی آخر تو چاره ساز همه

زلف تو مطلع العالی
در امل رشته دراز همه

دور میدان تست اسپ بتان
رفت آن عهد ترک تاز همه

خط سبز تو آیت رحمت
لب لعل تو برگ و ساز همه

کس ندریافت گر مرا چه عجب
درگذشتم ز امتیاز همه

پایمال تو پایمال همه
سرفراز تو سرفراز همه

گر وصی را نواختی چه عجب
هستی آخر تو دلنواز همه

یار است همراه الحمدلله
عیش است دلخواه الحمدلله

از همرهی دل پهلو تهی کرد
کس نیست همراه الحمدلله

شادم که وقت تیغ آزمائی
مردیم ناگاه الحمدلله

چشم امیدم روشن شد از تو
قربانت اے ماه الحمدلله

جستم هلال عید و بدیدم
ابروے آن ماه الحمدلله

دل را چو یوسف شد در زنخدان
معراج در چاه الحمدلله

هر شد قبول دیر و کعبه
استغفرالله الحمدلله

کشته وصی را از ناز فرمود
الحمدلله الحمدلله

سبے دارم لطیف و صاف ساده
رخش شگفته پیشانی کشاده

دو تیغ ابرویش جان بخش لبهاں
بود از چشم خضر آب داده

خلافِ جملہ خوبان رام عاشق — وفا خوش صحبت کیش و سادہ
گلی خوشبو و خوشرنگ و خوش وضع — چو من صد خار با وی خوش فتادہ
گدا پرور امیرے خوش مزاجے — خوش اقبالی جوانی شاہزادہ
سمند ناز را آہستہ تازد — گزندے تا نیاید بر پیادہ
بنای جور برکندہ ز عالم — وفا را در جہان بنیاد دادہ
سراپا دشمن وعدہ خلافے — ہمہ تن بر صداقت دل نہادہ
دلش نرم و زبانش است و شیرین — مزاجِ او چو رویش صاف و سادہ
ندیدم اینچنین استادہ سرو — بدل ننشستہ در چشم ایستادہ
عجب باشد کہ در محراب ابروش — کشادہ چشم او دو کان بادہ
بدور چشم مستش عاشقان را — نیاید یاد دور جام بادہ
الہی گو نہ من باشم تو باشے — فدایت جانم ای عمرت زیادہ

وصی روزی تو خواہی یافت مطلب
چو باشی بر درش چندے فتادہ

ای ز نورت سراج شرمندہ — وز صفای تو علاج شرمندہ
سود مندم نشد دوای مسیح — شد مسیح از علاج شرمندہ
پند من ناشنیدہ شد آخر — آن بتِ خود مزاج شرمندہ
صاحب ننگ را ہم آخر کار — میکند احتیاج شرمندہ
ہست از بیقراری دل من — مرضِ اختلاج شرمندہ
ای گدایت بہ دولتِ در تو — نیست از تخت و تاج شرمندہ

کف پای تو رشک آئینه ‌‌ ‌‌ ای ز ساق تو عاج شرمنده

جوهر را این قدر رواج مده ‌‌ ‌‌ که شوی زین رواج شرمنده

از تو شرم آنچنان رواج گرفت ‌‌ ‌‌ شرم شد زین رواج شرمنده

گو من و گو عجوزه دنیا ‌‌ ‌‌ گرد این ازدواج شرمنده

از وصی هند و فرس روشن گشت
از زبانش سراج شرمنده

بیا بیا که بنام خدا شناخته ‌‌ ‌‌ بهر لباس که آئی ترا شناخته

تو نی که در نظرم از جفا شناخته ‌‌ ‌‌ مرا تو نیز بمهر و وفا شناخته

چه حسرت است که بیگانه وار میگذری ‌‌ ‌‌ بدین شناخت من تو چو نا شناخته

چه جای اینکه چو نا آشنا روی کجا ‌‌ ‌‌ منت شناختم و تو مرا شناخته

ندیده روی تو از خوی تو شناسایم ‌‌ ‌‌ بحسن و ناز و بشان و ادا شناخته

تو آشنا که از من مرا چه بشناسی ‌‌ ‌‌ مگوی اینکه تو نا آشنا شناخته

چو خویش را بشناسی خدا شناسی تو ‌‌ ‌‌ چو خویش را نشناسی کرا شناخته

خدا شناس شو و بنده خدا آخر ‌‌ ‌‌ تو بنده باش اگر خود خدا شناخته

همیشه نام و نشان مرا چه می پرسی
منم وصی که مرا بارها شناخته

ردیف الیاء

نیست چون خجسته تابانی ‌‌ ‌‌ بلکه رشک مهی ز زیبائی

نیست لائق مرا چو دیوانی ‌‌ ‌‌ برگزینم بجا الشانی

کن شب تارم از رخت روشن ایکه از رخ تو ماه را مانی

تو علاجم کن ای دوای مسیح درد دل را تو نیک میدانی

راز ناگفته نیک میفهمی صفحهٔ نانوشته می خوانی

بر در خویش گر دهی جائی باشمت همچو سگ بدربانی

شب که کردم خیال زلف کسی منم امروز و این پریشانی

ماه در عشق تو کشید آخر سر خط بندگی به پیشانی

من چو یک بوسه خواهمت دوده کار کن با کشاده پیشانی

بر دل تنگ من هجوم آورد غم عشقت باین فراوانی

پند نشنیده در بلا آخر او فتادی دلا بنادانی

ای وصی گریه ات چه طوفان کرد
که بدریا نشسته میمانی

بحمدالله که یارا یاد کردی دل ناشاد را بس شاد کردی

نمودی جلوهٔ عشق خود ای شوخ دل ما را جنون آباد کردی

ز چشم مست خواب آلیش ظالم بجان من چها بیداد کردی

بخوابم آمدی با خوشخرامی شکیب و صبر من برباد کردی

ز فیض جام آن پیر خرابات مرا ساقی ز غم آزاد کردی

چه باکم گر کسی خندد بحالم بر آنم من که تو ارشاد کردی

وصی بگذر از این راه خرد زود
جنون را تو اگر استاد کردی

دارم صنمی مه جوانی
با عاشق خویش مهربانی

تنگ شکر و شکر فروشی
قند نیشکر و شکر دهانی

سرتا بقدم نهال خوبی
خوشبوی گلی ز گلستانی

سرمایهٔ هوش و صبر عاشق
آرام دل و توان جانی

بنیاد جمال راز بینی
در قدر رفیع آسمانی

صیاد وشی کمند زلفی
در باغ نظر بر آشیانی

در حق رقیب بد نکو ظن
وز عاشق نیک بدگمانی

ای عشق تو برده صبر و آرام
تنها نه ز من که از جهانی

ما راکه دماغ بر فلک بود
اینک سر ما و آستانی

از یک غزل وصی ست روشن
ناگفته هزار داستانی

ای وصالت آرزوی هر کسی
خاک راهت آبروی هر کسی

ای بشوقت ها و هوی هر کسی
در خیالت گفتگوی هر کسی

زلف بر گوشت مگر انگشت ماست
بشنوی تا گفتگوی هر کسی

از گزند چشم بد حافظ خداست
جلوه فرما روبروی هر کسی

تشنهٔ آب حیات وصلتم
میرم و نایم بجوی هر کسی

آرزوی عاشقان پرسی که چیست
نیک دانی آرزوی هر کسی

تا نریزد آبروی میکده
ساقیا سنگ بسوی هر کسی

در هوایت ریخت بر خاک درت
شعله خویا آبروی هر کسی

دل بسوی یک کسی باشد مرا / گرچه باشد رو بسوی هر کسی

گر نداری جستجوی یک کسی / از چه داری جستجوی هر کسی

ای صبا خاکم بکوی او سپار / تا نباشم گرد کوی هر کسی

جز بسوی تو وصی سوی نرفت / ورنه رفت آخر بسوی هر کسی

یافت چون آفتاب پهلواری / شد فزون آب و تاب پهلواری

قصبه تاجیره و باغ نجات / هست نام و خطاب پهلواری

بهر تشریف موی پاک رسول ع / شد بجنت حساب پهلواری

کرد سوی حبیب منسوبش / دعوت مستجاب پهلواری

فتح باب علوم اندر هند / گشت از فتح باب پهلواری

از سعادات یافت بهره هزار / هر که شد بهره‌یاب پهلواری

در علوم و فنون هست کمال / در همه شیخ و شاب پهلواری

محترم هست همچو صید حرم / هر طیور و دواب پهلواری

بیشتر ز آب حیات چون کوثر / خوشگوار است آب پهلواری

آب کوثر همیکه نوش کنم / یاد ناید جز آب پهلواری

شب دیجور هم شد روشن / از شب ماهتاب پهلواری

نام خانه خراب دشمن او / هست خانه خراب پهلواری

ده چه پرسی ز زاد و بوم وصی / هست عالی جناب پهلواری

اوز وفا گر اثرے داشتی — برمن بیدل نظری داشتی
مهر بدل گر قدرے داشتی — ماه من امشب گذرے داشتی
باز نمودی رخ خود مهر من — گر شب فرقت سحرے داشتی
گشت دمی ابر کرمش درفشان — نخل دلم برگ و برے داشتی
صبر گزیدی دل من تا بصبر — گر شجر او ثمرے داشتی
خلق فتادی بگمان کمر — او میان گر کمرے داشتی

کاش درین جوش بهاران وصفی
جوشش جنون هم قدری داشتی

نے گویم تو ام جان را حبیبی — دل و جان و دین و ایمان را حبیبی
محبت بر محبت چون فنا زد — محبّے ہم محبّانرا حبیبی
ز حب تو نجات هر مسلمان — تو آیا نے مسلمان را حبیبی
محبت هر که لا قد بوا لعجب نیست — بعالم جمله خوبان را حبیبی
ز نعمتهاے آن محبوب یزدان — ق که آن محبوب یزدان را حبیبی
دعایت را اجابت آشنا کرد — حبیب ما که خود آن را حبیبی
حضورش چو هر فردی بشدی تو — که زان محبوب سبحان را حبیبی
رسیدی زان باین شان حبیبی — حبیب پاک رحمان را حبیبی
ازین بالا چه محبوبیت باشد — خدائی پاک رحمان را حبیبی

وصفی لابد بحبت گشت نازان
مسلمانم تو ایمان را حبیبی

ایا محبوب احب عاشق کن لیلا الی حبیبی — که تا حسنش کنم تماشا جمال دیگر بدلفریبی

مررت شوقا بمحسن رایت جمعا من الحسین — زجمله خوبان که گزیدم بحصه خود بجوش نصیبی

صنت هجر اقلم تعدنی ومت شوقا فلم تزرنی — مراز قربت تا بحشر شکایت از تو چه خوش نصیبی

بجان حریم خاصت اگر ندادند بار ما را — فلا ابالی اذا صنت لو لبشر مهار رقیبی

سرور سری قوام قلبی روح روحی بکند و منکه — چو جان بقالب اتو ئی بسرا گر کشید دیگر فریبی

دیوان رباعیات

الها قادر انت القدیرا — مجیبا چاره ساز دستگیرا

منم درمانده وجز تو خدا نیست — تو ئی بس کافی و وافی وصی را

وابستگان سلسله دامن ترا — کفر طریقت است خلاف تو کارها

رخصت طلب شدیم ازان من بکار خود — در حیرتم که بی سر و سامانیم چرا

روز و شب در فکر میگذرد مرا — هر نفس غم همیگذرد مرا

بی زری باشد متاع خانه ام — زین معاش بد بسی گذرد مرا

عفوت چو سر گناهگاران دارد — این بنده تو جرم فراوان دارد

محروم ز رحمت وصی تا نشود — تازه تازه گناه و عصیان دارد

میراث پدر که فقر ما را دادند — تنگی معاش رنج و غمها دادند

آماده اگر برای غم بود وصی — در دل هوس عشق چه بیجا دادند

فریاد رسا مجیب دعوت فریاد — حاجات روا ولی نعمت فریاد

برتست اجابت دعای مضطر — من مضطرم ای شه ولایت فریاد

در هجر تو بیقرار باشم تا چند — هر شام و سحر بانتظار باشم تا چند

	مصراع اول	مصراع دوم
	ای مایهٔ عیش و شادمانی و خوشی	آخر بغم تو سوگوار باشم تا چند
ر	دستگیرم دستگیرم دستگیر	دستگیرم دستگیرم دستگیر
	دستگیر دستگیران دستگیر	دستگیرم دستگیرم دستگیر
ش	چون تراهست فکر بخشایش	کارها عیش هست و آسایش
	تا که افزون شود شفاعت تو	میکنم در گناه افزایش
م	هرچند فقیر بس حقیریم	از دولت عشق او امیریم
	محتاج دگر وصی نباشد	الله غنی ست و ما فقیریم
م	یاد باد آنکه من و تو چو فراهم بودیم	همچو یک جان بدو قالب خوش و باهم بودیم
	ای فراموش کن حال وصی یاد بکن	پیش ازین یار هواخواه تو باهم بودیم
د	کسانی کاندرین دور زمانند	ز غم فارغ نیند از شادمانند
	ندیدم هیچ جا شادی بیرنج	بلی خود شادی و غم توامانند

رباعی بترجمه رباعی عربی مشهوره مقبوله ماثوره و آن اینست

	مصراع اول	مصراع دوم
ی	لسعت حیة الهوی کبدی	فلا طبیب لها و لا راقی
	الا الحبیب الذی قد شغفت به	فان عنده رقیتی و تریاقی
ن	گزید مار محبت جگر مرا ز نیسان	که نه طبیب کند چاره اش نه افسون خوان
	مگر حبیب که باوی همه شغف دارم	که پیش اوست هم افسون او هم درمان

تضمین کلام قدسی

	مصراع اول	مصراع دوم
ی	مژده ای عاصیان قوم نبی	جرم ناکردن است بی ادبی
	زانکه پیش از گناه روز ازل	سبقت رحمتی علی غضبی

ی

بندهٔ خاص الهی ایکه عبد القادرے — مظهر قدرت کماهی ایکه عبد القادرے
قدرت آن داری که بخشی نامرادانرا مراد — قادری بر هر چه خواهی ایکه عبد القادری

ی

بنده که خاص الٰهستی که عبد القادری — صاحب قدر و قضا هستی که عبد القادرے
شان قدرت هست شایان تو ای محبوب حق — قادر مختار و شاهستی که عبد القادری

ی

چون زعم خویش اندازه کنے — گو شود کم بیش اندازه کنے
ایکه پندار می تنگ عنبر را — خویش را درویش اندازه کنے

ت

دل برد ز من قاصد تو که تو سخن گفت — سحر بیست بهر حرف که آن غنچه دهن گفت
نادیده ترا الفت تو در دل من شد — نازم بلب آنکه حدیث تو بمن گفت

ت

نیکنام آن که سمی احمد است — هم لقب یا باعلے احمد است
چون وصی مصطفی مولا علی است — نام عبد او وصی احمد است

ت

چون علی مولا بحکم احمد است — سکه مولاهی او سرمد است
نام مالک سکه بر املاک زند — سکه بر نام وصی احمد است

ا

ای رونق مکانم از تو همیشه بادا — وی گرمی دکانم از تو همیشه بادا
یارب بجمع خوبان باشی تو جلوه فرما — آباد این جهانم از تو همیشه بادا

ی

یارب من الهموم ضاق صدری — و استنقض اوزار غموم ظهرے
لا کاشف للکروب الا انت — یارب افوض الیک امرے

المخمسات تضمین غزل حضرت سعدی رح

جانان ز رخت نقاب وا کن | لعلت بتکلم آشنا کن | تا چند جفا گهی وفا کن

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی بتفقدی دوا کن

من بی تو بکوچه گردی — خورشید من آمده بزردی — تا کی بخلاف ره نوردی
بسیار خلاف وعده کردی — آخر بغلط یکی وفا کن

ای روی تو مهر عالم افروز — روشن رخ تو صبح نوروز — در یاد تو روز ماست فیروز
ما را تو بخاطری همه روز — یکبار [illegible] نیز یاد ما کن

تا کی بالفت تو پابند — از من بدل تو کلفت و بند — ای دوست ز دوست شرم تا چند
برخیز و در سرای بربند — بنشین و قبای بسته وا کن

آخر تو ام از نظر فکندی — اگر عزم هلاک من ببندی — باشد گذر راه دردمندی
آنرا که هلاک می پسندی — روزی دو بخدمت آشنا کن

این رسم جفا بتو که گفته است — کاول دل عاشقان شکست — از مهر و وفا بیار در دست
چون انس گرفت و مهر پیوست — بازش بفراق مبتلا کن

آیین خلاف وعده آیار — زیبا نبود ترا چو زنهار — وین طرز عناد و رسم آزار
این قاعده خلاف بگذار — وین خوی معاندت رها کن

بر جور تحملم از آن روست — تا لیدن عاشقان نه نیکوست — جورم چو پسند خاطر اوست
زیبا نبود شکایت از دوست — زیبا همه روز گو جفا کن

ای دل بر یار بی جگر باش — از زحمت رنج بی خطر باش — در راه رضاش آنقدر باش
شمشیر که میزند سپر باش — دشنام که میدهد دعا کن

از دوست وصال بس عسیر است — گر شاه و وهبی با فقیر است
سعدی چو حریف ناگزیر است — تن در ده و چشم بر قضا کن

تضمین غزل حضرت استاد اکرم مرشد اعظم فرد الاولیا فخر الشعرا حضرت فوق رضی الله عنه

سالها در سر غم همت بامی و پیمانه کرد | مدتی جاروبی کعبه و هم بتخانه کرد
عقل گم شد شاهد مقصود چهره وا نکرد | عشق را نازم که با من کار بس فرزانه کرد
پیش از کار خرد از زلف تو دیوانه کرد

گر نشاید خدمت با مرد و مهر مخلصان | لیک بر خدمت نمی باشند نگاه منعمان
خدمت میخانه بر خود فرض بگرفتم از آن | کی رود مهر و هم جامی از در پیر مغان
آن نکوکاری که یکدم خدمت میخانه کرد

زنده باد آنکه جان نیم جانی را گرفت | فارغم کرد از غم رنج و روانی را گرفت
از ضعیف ناتوان بار گرانی را گرفت | آن جوانمردی که دست ناتوانی را گرفت
فتح صد باب دعا از همت مردانه کرد

[illegible] همت بخشش جاودانه میکند | چشمکی سوی دف و چنگ و چغانه میکند
بهر من [illegible] کوی مغ تجویز خانه میکند | هر کسی غمخواری خویش و یگانه میکند
من غلام همت آنم که با بیگانه کرد

باده خوارانیکه در دل ذوق صهبا داشتند | جان و دل بر حکم ساقی لب [illegible] داشتند
پیش ازین بودند صوفی هوش بر جا داشتند | هوشیارانیکه پیمانی بتقوی داشتند
همچو دو سرشار می ساقی بیک پیمانه کرد

سرفرازی آستان مغ که ما را در ربود | باده بی کیف داد و رازها بر من گشود
فیض می آسان بمن فرمود هر مشکل که بود | قطره می آنچه حل عقدهای من نمود

کی چنین حاجت روائی سبحۂ صد دانہ کرد

صوفی تقوی فروش و شیخ با این منصبش
تا نہ در آئی مذاق چیست لطف مشربش

جان شیرین مید ہند از آرزوی غبغبش
محتسب کو بود قفل توبہ محکم بر لبش

لب کشاد و بوسہ خواہش ز لب جانانہ کرد

در خرابی تا زمانہ آسمان راشد معین
نیست عہد چرخ را یکدم قراری نازنین

پایمال صد خرابیہای چرخ آمد زمین
بہا و وانی خواہی از چرخ کہن بگذر کہ این

ہر کرا آراست آخر قصہ و افسانہ کرد

کس ندیدم ہمچو ساقی نیک وضع و نیک طور
سنگہ در کار خود از افسردگی بود دم بنور

رمز ہای عاشقانہ زانکہ می فہمد بغور
عاقبت بالخیر ساقی را کہ وقت ختم دور

خاتمہ بالخیر ساغر با من رندانہ کرد

خرقۂ تقوی کہ بودہ دوش زیب گردنم
چون دل خود در از زلف آن پریرو بر کنم

ای وہبی چون عشق آمد سوختہ تا جان تنم
فتنہ در دین و اسلامم نمودہ آن صنم

فرد مارا برہمن کرد و دلش بتخانہ کرد

دیگر تضمین غزل دیگر منہ

بگفتم ہر چہ بشنوائی نفرمود	جواب از آنکہ کی آئی نفرمود	نظر بر حال سودائی نفرمود
	بچشم جلوہ فرمائی نفرمود	اکرم آن نور بینائی نفرمود
مرو سرگرم سیحا پیش چشمش	کہ آفتہاست بر پایش چشمش	ندیدی نوبت ما پیش چشمش
	نگاہش گشت نادان پیش چشمش	لب لعلش مسیحائی نفرمود

گهی به نگاهم فرصت حسب عنایت | که بازآیی فروکی آی نقد مسعود

خمسهٔ دیگر بتضمین غزل بگیرمند رضی الله عنه

اگر من مجرمم تعذیر نو کن | سزای تو بهر تقصیر نو کن | دگر در قضا تغییر نو کن
برنجی گر ز من تقدیر نو کن | خطا پیشه‌ایم تحریر نو کن

چه باک از جور بی‌پایان نمودی | کرم هم بیشتر بر جان نمودی | بسا ویرانه‌ها آبادان نمودی
ببین این بر دلم ویران وهبی | خراب خویش را تعمیر نو کن

منم از صیدگهت تازه نخجیر | خراب و خسته و ناکاره و پیر | بکار تو نیم لیکن ز تقدیر
چو خواهی امتحان آب شمشیر | بدایت از من نخجیر نو کن

دل من کرد تازه درد پیدا | زخم نمود رنگ زرد پیدا | شده عشق جناب فرد پیدا
جنون هم رنگ دیگر کرد پیدا | مسیح اندیشهٔ تدبیر نو کن

عجب تیری فگندی در دل اینجا | بکامم جان رسید آن اشکبان | ولی بیرون نشد از لذت آن
بذوق تیر دیگر میدهم جان | دوای درد من از تیر نو کن

اگر میلت بخون نیست از تیغ | کشیده سر به پشت کیست از تیغ | و لیکن احتیاجت چیست از تیغ
بکشتن ابرویت کم نیست از تیغ | مرا کشتن ازین شمشیر نو کن

ز لفظ معنی تازه بشبها | بو اللیل اذا یغشی هویدا | بلفظ حسن معنی از تو پیدا
نقاب از چهرهٔ خویش بکشا | برای و الضحی تفسیر نو کن

بـ این حرف وهبی باید شکوه بخت | که از خود رفت با فرد خوش بخت | ولی باید بتکرارش نا وحت
ملالی می‌فزود تکرار تو بخت | به پیش او کنون تقریر نو کن

١٥

خمسه تضمین غزل استاد کریم مرشد فیاض عمیم عالیجناب مولانا شاه ابو تراب نعمتی قادری المتخلص به آشنا پهلواروی قدس سره

گم شدم از خود چو عشق آموختم | سوی خود را باز یان بفروختم | دیدهٔ خود بین خود را دوختم

آتش عشقش بدل افروختم | خرمن هستی خود را سوختم

در ازل چون حسن او جلوه نمود | از من و هم از جهانی دل ربود | ای ملامت پیشه در رنجم چه سود

عالمی با من شریک عشق بود | من درین آتش تنها سوختم

نیست کس کز حال من آگاه نیست | این چنین کار جنون ناگاه نیست | لیک تا جیبم رفو را راه نیست

ناصحا دست جنون کوتاه نیست | بارها چاک گریبان دوختم

سهل نبود رسم عشق آموختن | سوز و ساز عاشقی اندوختن | سنگ کردم مشق دل افروختن

سوختم خود را و طرز سوختن | شمع را پروانه را آموختم

وای بر حال من مست خراب | شکوه ها دارد ز من هر شیخ و شاب | شد دل خلقی ازین آتش کباب

وه که دوش از بهر سودای شراب | سبحه و سجاده را بفروختم

ای که میپرسی ز عقل و هوش ما | من ز بیگانه نگویم ماجرا | از وحشی پرس آنچه پیش آمد مرا

غارت دست جنون شد آشنا | هر متاعی را که من اندوختم

خمسه تضمین دو شعر مشهور از غزل فغانی

به خیال کعبه باشد نه سر کنشت ما را | من و شوق طوف کویت که بود بهشت ما را

چه کنم قضا به پیشانی ز ازل نوشت ما را | نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را

توهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

زوجود خود چگویم که چها و در چه کارم
متحیرم ندانم که چرا انگشت زارم
نه صبا نه صرصرم من نه خزان نی بهارم
نه شگوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم

من وحیرتی که دهقان بچه کار کشت ما را

دیگر

چون حسن بخود شیفته آئینه طلب کرد
آخر بجهان جلوهٔ ترکانه عجب کرد
پس جلوهٔ نیرنگ که با شوق و شغب کرد
آن ترک عجم چون زمی حسن طرب کرد

بر پشت سمند آمده وصید عرب کرد

چون تیغ دو ابروی خود آراست ودستی
مخموری نازه به خمخانهٔ هستی
سرهای سران آمده از اوج به پستی
چون کاکل ترکانه بر انداخت زمستی

غارتگری کوفه و بغداد چلب کرد

در باغ جهان سرو قدان جمله که بودند
بلبل نمطا از شوق بصد نغمه ستودند
چون سبزه بهشته باش سرو دش بسودند
خوبان که زخوبی چو گل و لاله نمودند

نازان همه راز پر قدم کرد عجب کرد

چون کرد وصی ملک دل از غیر تو خالی
اینک من و نام تو و ورد متوالی
شد جلوهٔ حسن تو لشکل متعالی
داری خبری ای شه جیلی که مالی

بر یاد تو ای قادر و قادر همه شب کرد

القصائد

قصیدهٔ مترجمهٔ قصیدهٔ عربی منسوب بحضرت امام همام سجاد زین العابدین علیه السلام بطور نثر ترجمه شده بود

ان نلت یا ریح الصبا یوما الی ارض الحرم
گر ورسی باد صبا روزی بخاک آن حرم

بلغ سلامی روضة فیها النبی المحترم
برسان سلام آن روضه را کانجاست شاه محترم

من وجهه شمس الضحی من خده بدر الدجی
از روی او شمس الضحی وز چهره اش بدر الدجی

من ذاته نور الهدی من کفه بحر الهمم
ذاتش همه نور الهدی در دست او بحر کرم

قرآنه برهاننا نسخا لادیان مضت
قرآن او برهان ما منسوخ از و دینها شده

اذ جاءنا احکامه کل الصحف صار العدم
چون آمده احکام او جمله صحف گشته عدم

اکبادنا مجروحة من سیف هجر المصطفی
دلهای ما مجروح شد از تیغ هجر مصطفی

طوبی لاهل البلدة فیها الرسول المحتشم
خوش حال اهل شهر در ظل رسول محتشم

یا لیتنی کنت کمن اتبع نبیا عالما
ای کاش من هم بودمی همچون مطیعان نبی

یوما ولیلا دائما وارزق کذا الی با لکرم

یارب چنان روزی بکن ما را شب و روز از کرم

یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ ارحم علیٰ عصیاننا
یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ رحمی بعصیانہای من

مجبورۃ اعمالنا طمعًا و ذنبًا و الظلم
مجبور اعمال من است از طمع و جرم و از ظلم

یا رحمۃ للعالمین انت شفیع المذنبین
یا رحمۃ للعالمین ہستی شفیع المذنبین

ادرک لنا یوم الحزین فضلًا وجودًا والکرم
دریاب ما را روز حزن از فضل و جود و از کرم

لی حسرۃ اسمع کذا لم اصف للمصطفیٰ
حسرت از آن عمرم بود کان رفت بی وصف نبی

فی کل حین قد مضی فی الحال لم یحصل بہم
وقتیکہ رفتہ رائیگان آنرا تلافی چون کنم

لست براج مغفرۃ بل اشتری کلہم
تنہا نہ من بل اقربا امیدوار رحمتم

فی القبر اشفع یا شفیع بالصاد والنون والقلم
از قبر تا حشر از تو بس چشم شفاعت یک قلم

یا رحمۃ للعالمین ادرک لزین العابدین
یا رحمۃ للعالمین رحمے بزین العابدین

مظلوم ایدی الظالمین فی الموکب والمزدحم

مظلوم دست ظالمان محصور فوج رنج و غم

قصیدهٔ نعتیه التجائیه صلی الله علیه وآله وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای صبا گر بشهر یثرب ترا باشد گذر / سرمهٔ چشمم بیار از خاک آن وادی و در

آن سواد شهر یثرب رشک فردوس برین / غیرت کنعان ز روی حسن هر دیوار و در

میکشد سوی سوادش شوق دیدار کسی / گر توانی ای صبا خاک مرا آنجا ببر

جذبهٔ شوقم تنم را گر رساند تا درش / میکنم جا در جوار آن درگاه او از موی سر

در حریم قدس او ای هدهد آهم برو / از عبیر و زعفرانت میدهم من بال و پر

خاک آن وادی ببوس از غبارش سرمه ساز / عاشقانرا هست گرد کوی او کحل البصر

از نسیم عنبرین آن دیار جان فزا / کن مشام جان ما عطرآگین یک سحر

آستان عرش زینت را که باد صد سلام / آرزوی رفتنش دارم ازین مژگان تر

طائفان عتبهٔ او را ز من گو این پیام / زین تمنا دانم آخر جان من سازد سفر

عاکفان بارگاه یار را از من رسان / صد سلام و صد نیاز انگه ز حالم کن خبر

گرچه دورم از حضورش لیک از لطفت صبا / وای بر من لب نمی جنبد به تقریرم اگر

باریابی گر بدرگاه جناب شاه من / آستانش بوس و کن طوف حریم او ز سر

بعد ازان از طرف این بیدست و پا هم عرض کن / از درود و از تحیه بیتو اسفی هر قدر

کن مهیا کی نثار آن شفیع عاصیان / طشت زر از روی زرد و اشک حسرت گهر

عرض کن آنکه بزاری در جناب قدس او — گر فراقت سوختم آخر بکن بر ما نظر
همسفیران لذت وصلت چشیدند ایمهربان — من به هجرت اینچنین تا کی خورم خونی جگر
از کرم خواندی هزاران چون من لبیرا — بنده را هم پیش خود خوان از کرم بار دگر
روز من از هجر تو میگردد آخر شام غم — در خیال وصل تو هر شب شود آخر سحر
هر سحر خواهم بگلزار درت آیم ولے — همچو مرغ در قفس بستم شکسته بال و پر
گرچه غرق بحر عصیانم ز سر تا پا ولے — تو شفیع المذنبینی از گناهم درگذر
اشفق از ابوین هستی نیست باکم از گناه — گر بمن یک عیب باشد تو نمائی صد هنر
تو که آخر رحمة للعالمینی یا رسول — رحمتی کن بر من و حال من و این چشم تر
در جناب تو چو ظاهر هست حال از من — تا بکی طولش دهم بهتر که سازم مختصر
وا نگردانم ز نعمت های خود محروم گاه — آخر ای سلطان من سوی وهبی خود نگر

مثنوی بطور عرضی بعرض حال بحضور دستگیر درماندگان مربی بیکسان مرشدی مرشدنا مد ظله العالی

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم صل علی سیدنا محمد ن النبی الامی و علی آله و اهل بیته و اصحابه و بارک و سلم
وصل و سلم علیه و علیهم اجمعین

کریما دستگیرا چاره سازا — پناه بیکسان عالم نوازا
تو ئے کاول مرا راهی نمودی — در نعمت بروے ما گشودی
تو ئے کز علم کردی سرفرازم — به نیک و بد تو دادے امتیازم
تو ئے در خلق دادی اعتبارم — ز سوی انتست این عز و وقارم

توئے چون دایہ پروردی ز طفلی — کنار خویش را خوگر نمودے

ندانستیم مادر یا پدر را — تو بودے اشفق از ابوین بر ما

مرا پرسان احوالم تو بودے — سر و ساماں بہر حالم تو بودے

چو افتادم گہی از اوج در پست — ز لطف خود گرفتی بارہا دست

اگر گاہے ز من جرم و خطا شد — نپرسیدی ز لطف خود چہا شد

تو می پرسیدی از من حال ما را — بحال ما ہمی کردے کرمہا

ندانم تا کدامے جرم از ما — شدہ ستر رہ لطف و کرمہا

بسا جرم و خطا کز من ہمی شد — ز اخلاق تو چیزے کم نمی شد

خطا می کردم و بیباک بودم — بحالم تو ز غمہا پاک بودم

نگو باری چہ شد از من گناہے — نکردی این چنین ما را تباہے

اگر خود جرم باشد ستر راہم — کرمہایت چہ کردہ با گناہم

ترا خوے کرم بودہ بحالم — چرا گشتی ازین خوبیت ندانم

مبادا کس چو من سرگشتہ باشد — مبادا بخت کس برگشتہ باشد

ز عمری محو ساماں خودم من — ز در اشکے بداماں خودم من

ہمے می خواستم نزد تو آیم — بہ پیشت حال دل را وا نمایم

ندیدم وقت خوش تا با تو گویم — دوای درد خود را از تو جویم

تو ہم خود دیدہ را نادیدہ کردی — شنیدہ را نگر نشنیدہ کردی

یقین دانم کہ بر تو ہست روشن — ہمہ احوال بر ہر ذرۂ من

باین دانستگی نشنیدہ کردے — باین نگرستنی نادیدہ کردے

کنون احوال من شد جای گریه
ازان غمها که از عمرے درانم
غم تازه بدل جا کرده اینک
نه بختم یاور و نے عقل رهبر
نه جانرا قوت و نے زور بازو
نه حفظ از غم و از عصیان نجاتی
نه توفیقی که سازم صرف همت
نه در دست اختیار کار دارم
با این حال پریشانے که دارم
دلم چو پای شد بر مبتلا نیست
عجب بیهوده سودا می پزد دل
چه تدبیری کنم وز که بگویم
خدا را اگر بلطف چاره سازم
ز پای چه بالم گر چنینم
سبا و اهلبیتش تو گویند اعدا
وصی کو از گرامی دودمان است
خدا را ای بهشت اختیارم
بحق آن مغیث هر دو عالم
چنان مپسند که اعدایم بخندند

ز غمهانا حال من شد جای گریه
برون تا آمده تا حال از انم
ملال و رنج پیدا کرده اینک
نه دل را صبر نے کارم میسر
نه از عصیان به پیش یار خود رو
نه بر توبه بود چندے ثباتے
بطاعت هم کنم چندی ریاضت
نه بر خود مهربان دلدار دارم
بود در دل هوسها صد هزارم
بجان خواهان وصل و اسلان نیست
غم دشوار کاری هیچ دود دل
چه چاره جویم و وز که بجویم
بروی دشمنان رسوا سازم
ولی از خاندان تو کمینم
ثباتی نیست بر توبه وصے را
ولی بدنام ساز خاندان است
طفیل خویش از تو کار دارم
بعشر یادم رسا ای جهان پناهم
حسنها بر من از طعنه به بینند

اگر من خاندانت را بسنم بد | تو مگذر از سرِ بہ سازے خود
ز دست نفس و شیطان وِدِه نجاتم | ز عصیان حفظ و بر توبہ ثباتم
بده توفیق طاعات و ریاضات | بدن را قوتے بہر عبادات
قدم را مستقیم کن بر شریعت | بجنبد یا بجذب راه طریقت
مراد و لوائے مطلوب ما کن ٭ | بہر رنگے کہ خواہے مبتلا کن
تو خواہی از خدا خواه این سوالم | رسان تا مصطفیٰ این عرض حالم
وگر خواہی رسان این عرض حاجت | بہ پیش آنجناب با اغاثت
بہر سبحے ز ہر جائیکہ دانی | بزودی حاجت ما را دہانے
وگر خود از تو دارم عرض حاجت | روا می ساز کارم حسب عادت
بہر کاریکہ از تو گفتہ باشم | روا ہی ساختہ باشی تو ہیم
ہم آنروزیکہ از تو دور مانم | ازین قرب تو گر مہجور مانم
بیا غمہا کہ آید بر سر من | بہ پرسش آمده باشے بر من
ز تو چون بگسلد سر رشتۂ جمع | شود سوز و گداز هم کار چون شمع
چہ آفتہا کہ بر سر خواہد آمد | سرشک از چشم در بر خواہد آمد
دراندم ہم ز قرب خود مرانم | چنینم دار تا میدہم بجانم
ہمی خواہم بہ پیوستہ باریابم | ز دربان تو گاہے سر نتابم
باین قربیکہ ہست امروز حاصل | بآن طرزیکہ میدارد ہوس دل
اگر بینی مرا گاہے گرفتار | بدست رنج و غم با کار دشوار
بدہی از خاطر ناشاد با غم | بفریادم رسی ہر جا کہ خوانم

چو هستم تربیت فرموده تو
نمی‌گوییم که با را دعوی هست
مگر هستم غلام خیرخواهت
غلامان را بمولی هست دعوی
همین دارم حق خدمت گذاری
ازان خواهد وصی پرورده تو
که تا باشد پرستار تو باشد
تو باشی یاورش در جمله حالت
چگوییم بیش ازین شرط ادب نیست
عجب نبود که بر نامم شود صاد
بحق آنکه هستی جانشینش
همی خواهم که یابم آنچه گفتم
اجابت ای مجیب با دعا را
ترا در بارگاهش قرب خاص است
مرا هم جز تو نبود تکیه گاهی
اگر با تو نگوییم با که گوییم ❖
بگوییم حال خود ای رازدانم
چه باشد گر زبا دوستش هانی
بگوایی خضر با امیدواران ❖

رخ خوب ادب بنموده تو
چو من حقی ندارم هیچ در دست
همیشه مانده‌ام اندر پناهت
که جز مولی ندارد هیچ ماوی
تو هم حاجت روائی خوی داری
باشفاق و کرم خو کرده تو
بلطف تو گرفتار تو باشد
ز دنیا تا به غوغای قیامت
بس است این چو اجابت مجیب نسبت
خدایت آرزویت بر آرد
دگرها بندگان کمترینش
قبولت باد این درها که سفتم
در نعمت برویم نیز بگشا
قبولت را بپیشش اختصاص است
که باشد عاصیان را عذرخواهی
تو ای مولی درو دیگر چه جوییم
تو میدانی بحشرش تا چسانم
بگوشش حال زار ما رسانی
بشاه سهو فرمای [illegible]

گرامی مهر دل افروز ذات تو — چرا کردی سیه روز وصی تو

وصی در رنج غمها زار گشته — ذلیل و خسته و لب خوار گشته

نمی‌پرسی که او را چیست فونی — رسد هر چند بر وی صد زبونی

از ان روزیکه او را خسته کردی — بهجر خویشتن پابسته کردی

چه آفتها که بر وی نارسیده — که این خار در دل ناخلیده

بسا غمها که آمد بر سر او — نپرسیدی نیامد گاهی بر او

گسسته تار تو سررشته جمع — بود سوز و گدازش کار چون شمع

هزاران کوه غم بر وی شکسته — بزیر کوه غم پا شکسته

ندارد با کسی کاری بعالم — به بیکاری سر و کارش بود هم

بپاس افسرگیها جمع کرده — تمنا و هوسها قطع کرده

تمناهای خوش ناهی که بودش — بسر شکنی و ناکامی که بودش

نه از بهر علم نام خود بود — نه از بهر برآمد کام خود بود

که بهر مرتبای تو بود — برای خاطر والای تو بود

بسی افسرده و پژمرده گردید — ازین سودای خام افسرده گردید

ز هجرانت خاییده و جگر خار — بدل از فرقت دارد صد آزار

همی خواهد رود جانش بپرواز — شود شاید که پیوسته رسد باز

تمنای حضوری دارد ار بس — رسد در مجلس پاکت دگر بس

چه باشد گر بپیوست بار باید — ز فرمانت نگاهی سر متابد

غلام تست میخواهد رسیدن — بحسن خلق باید برگزیدن

بزعم خویشتن باید جای دادن | بجیل عاشقان باید نهادن
بآن قدر بکه بوده حاصل او | بآن نحبیکه مے خواهد دل او
گهی گه از پی تو عشقت بسوزد | گهی چون شمع داغ دل فروزد
گهی گریان وگه خندان بماند | گهی غمگین وگه شادان بماند
گهی بر یاد ایام وصالت | بنالد در نظر دار وجمالت
گهی در جوشش عشق تو بصد ذوق | بخواند شعرهای تازه از شوق
خصوصا مصرعه موزون فردم | عنان من بسیچ از راه بحثم
گهی عرض مطالب کرده باشد | گهی پیش رخت خاموش باشد
گهی از بهر خود حرفی زند باز | گهی بهر کسان سعی کند ساز
گهی پیش تو گوید حال هجران | گرامی امیدگاهی با غلامان
چرا از با غلامان سهو کردی | نیاز عشقبازان سهو کردی
غلامان در فراقت خسته حال اند | ز هجر تو در اندوه و ملال اند
همه در کار خود حیران بماندند | بسی حیران و سرگردان بماندند
ازان جمله وحیی پرورده تو | بالطاف و کرم خوکرده تو
ز هجرانت بحال وا ز گونست | بچشم لطف بین حالش که چونست
مبالغ کس نباشد عرض حالش | که گوید شمه از قیل و قالش
مگر هان حسب حالش این غزل هست | کلام استادش بر محل هست
بت سرمست نازمن کجائے | نمی بینے بناز من کجائے
دلم در رهگذار ست ای ترک | نے آئی جان نازمن کجائے

فلک در صیدگاهست خاک من بجبت | خدارا شاه باز من کجائے
دلم از انتظارتست بجان | مسیح دلنواز من کجائے
ببستانیکه هستے جلوه افروز | نهال سرو ناز من کجائے
غمت بگداخت چون شمع تو فارغ | ازین سوز و گداز من کجائے
محبت سوخت جان فرد خاموش | تو ای دانائے راز من کجائے
خصوصًا کاندران نظم وصی هم | بطرز خمسه باشد چست و منظم

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم | اول عنوان کتاب عظیم
بسم الله الرحمن الرحیم | هست سر نعمت خوان کریم
لله الحمد و الثنا له | انه لا اله الا هو
والصلوة علی نبی الله | وعلی آله و ولی الله
بعد حمد و بسیار صلوة و سلام | نامه موزون کنم بطرز کلام
بعد حمد خدای تحسین کام | بر نبی باد صد صلوة و سلام
پس بر آثار خیر و رسے | رهروان را کنیم راه نما
بجناب عظیم بل اعظم | میر صاحب بکرم و اکرام
متخلق بخوئے اخلاق | متحلی بحلیهٔ اشفاق
ثمرهٔ شجرهٔ شرافت ها | شجرهٔ ثمرهٔ لطافت ها
یعنی آن نیک نام ذوالانعام | میر واجد حسین صاحب نام
ضاعف الله فی لطافته | سرّه فی دوامها برافته

بارک الله فی فضائله　　شرف الخلق من شمائله
بعد اهدای هدیهٔ اسلام　　یعنی خم گشته سر برسم سلام
لب ز اظهار شوق بردارم　　مدعای دلی بیان سازم
نامهٔ نامی و صحیفهٔ لطیف　　گوییا آئینه شریفهٔ لطیف
نامه یعنی بهار نامهٔ شوق　　همه نقش و نگار خامهٔ شوق
بیک فرخنده فال آورد خوش　　کس در اینجا مثال اورد خوش
قاصد آمد نوشته آمد　　وحی آمد فرشته آمد
چون بمن آن بهار نامه رسید　　صد چمن غنچه دلم خندید
بس شگفتم ز شادمانیها　　مستم از بوی کامرانیها
زنده باشی که یاد فرمودی　　شاد باشی که شاد فرمودی
بر زبانم نه جز دعای تو باد　　یاور کار تو خدای تو باد
بعد ازینها رقم کنم مضمونها　　بجواب صحیفهٔ موزون
از پی امتثال امر شریف　　حسب حکم رسول پاک و لطیف
یعنی چون خطبه از کفو برسد　　لازم آید که ازدواج دهد
پس بحکم خدای عز و جل　　حسب ارشاد احمد مرسل
صل یا ربنا علی احمد　　و علی کل آله امجد
از جناب تو هر چه معمول است　　با همه راپسند و مقبول است
یعنی آن خطبهٔ پسندیده　　نسبت دو عزیز سنجیده
خطبه نور چشم والا ذات　　آن سر برجبین نیک صفات

باصبیهٔ عزیزهٔ احقر — راحت افزای روح و نور نظر
بارک الله فی امور هما — نوّر مقلتی بنور رهما
هست این مدعای حضرت تو — سر نتابم ز حکم خدمت تو
وانچه از ماه پهاگن شعار ست — بس انجام جابد در کار ست
ثابت آمد که دلو در چاه است — یوسف مهر خوش درین ماه است
گرچه ساقط ز اعتبار ست این — ظاهر الیک اختیار ست این
هست این امر گر برای شما — خود همین است مدعای شما
ما نخواهیم جز رضای شما — سر نهادیم در سوای شما
زین دو روشن چراغ و شمع لگن — خانهٔ ما و تو شود روشن
کاین زین هر دو نور دیدهٔ من — هر دو چشمان من شود روشن
بارک الله ثم بارک فیه — بحبیب خدا نبی نبیه
باد میمون و بس مبارک باد — بالنبی و آله الامجاد
صلوات علیه و التسلیم — و علی آله اولی التکریم
ختم شد نامهٔ نیاز و سلام — و علیک السلام و الاکرام

رقعهٔ دیگر منظوم

بو الاحباب حکیم دستگاه — حکیم شفا بخش حکمت پناه
طبیب و لبیب و حبیب و محب — ادیب رقیب و حسیب نصیب
حکیم و علیم و کلیم و فهیم — کریم و رحیم و حلیم و عظیم

مکرم شفیق و معظم خلیق ... مفخم رفیق و مسلم لبیق

جمیل و حسین و وجیه صبیح ... سراپا نزاکت همه تن ملیح

سخی و مخیر موفق بخیر ... معزز میان یگانه و غیر

چو تحفه است نامش حیاتش دراز ... که ندرست هر کار او کارساز

فحیاکم الله و حیاکمو ... و رقاکم الله و القاکمو

سلام و تحیت بشوق تمام ... کنم پیش ازان پس نویسم مرام

کنم عرض مطلب فضولی چه سود ... دوا با مرتب شد از کوفت و سود

ولیکن دران چند جزوی نبود ... مگر هست سهوم شاید نمود

چه چند ارکان خواهم اینجا نبود ... چو شد جو دهم بود باهم نبود

مگر چوزبو پنج توله ازان ... نبود است در نسخه تا این زمان

وگر قاقله خورد سه توله هم ... وگر زعفران پانزده ماشه هم

همین ست دوا باز می بایدم ... وگر اصل عسل دو سه توله هم

کنون جمله اجزا که تیار هست ... بغیر از همین چند بیکار هست

بنا بر این نامه پرداختم ... بتعجیل مردم روان ساختم

که این جمله اجزا به تفصیل ذیل ... عنایت شود حسب این زان وکیل

دگر شهد خالص سه آثار هم ... ورا فزون دهی زینست این کرم

ولیکن جواب خط و جمله چیز ... هم امروز باید فرستاد نیز

زیاده ازین جز بشوق و نیاز ... درین مختصر نامه چه باید طراز

خدا نیک داناست احوال ماست ... که از اتفاقات این نظم خاست

ندانم بیادت چه از خود شدم
مرا خود سر فکر و انشا نبود
تکلف ز راہ بین بر داشتیم
خطائیکه باشد باصلاح کوش
عجب نیست در نامه گر عیب ہاست
عیوب و ذنوب و خطای وصی
بہ این خط کنم بر دعا اختتام

که از نظم و از نثر فارغ شدم
خیال چنین النظم و املا نبود
قلم بر گرفتیم و بنگاشتیم
ز لطف خود این عیب را پرده پوش
که خود در وصی سر بسر عیب ہاست
بیا مرز یارب بحق نبی
فیحیاک ربی علیک السلام

قطعات تواریخ تعزیت و تہنیت و غیر ذلک

قطعه

در مادۂ تاریخ ارتحال حضرت شیخنا شیخ العالمین مرشدی استاذی جدی ابو امی محبوب اللہ مخدوم شاہ محمد نعمت اللہ ولی قادری پھلواروی رضی اللہ عنه که بروز پنجشنبه لبست ۲۹ نہم شعبان ۱۲۷۷ یکہزار دو صد و ہفتاد و ہفت ہجری وقت اول ظہر ارتحال وصال حق رو نمود

سید و شیخ ما و مولانا
صاحب السر و شاہباز انس
بود او نائب رسول بخلق
خلق و خلق محمد عربی
صاحب جود و صاحب ہمت

نعمت اللہ صاحب عرفان
طائر قدس آفتاب جہان
تا شود رہنمائے گمراہان
بود در ذات پاک شیخ عیان
صاحب حسن و صاحب احسان

شفقتش عام بود بر همه خلق — رحمتش عذرخواه هر عصیان

او جهانگیر بود و صاحب حکم — عالمش جمله بندهٔ فرمان

کیست مرهون منتش که نبود — سر فرو برده خلق از احسان

سوی حق یافتند راه راست — از در او همه خداطلبان

سوی جنت چو رفت از دنیا — عالمی گشته بی سر و سامان

بود جان جهان چو او لاریب — در غم او جهان شده بیجان

سال او گفته ایم از سر جان — طائر قدس رفت سوی جنان

باز یادش کنم بطرز دگر — سال میلاد هم کنیم بیان

در محرم که شد ولادت پاک — سال میلاد وی نظیر بدان

هم بگوییم شمار سال دگر — از جلوسش ببند عرفان

چون بسجادهٔ مجیب نشست — عدد سال النظیر بدان

وز سر اعتقاد خود هر دم — از سنینش تو المجیب بخوان

سال رحلت ز روی اوصافش — از نظیر المجیب هست عیان

وقت پیشین ز روز پنجشنبه — بست و نه بود از مه شعبان

رفت بر اوج و با خدا پیوست — ای وصی آمده است بر پایان

مادهٔ تاریخ حضرت استاذی استاد کامل الطریقت حامی الشریعت مولانا سید احمدی قدس الله سره العزیز واخیر عصره و آوانه وفات غرهٔ شعبان سنه ۱۲۵۱ھ

قطعۀ تاریخ ارتحال حضرت ابی مرشدی مولانا حضرت شاه ابوالقاسم صاحب رضی الله عنه وقدس الله سره العزیز

قطعه

چون جناب ابی بجوش عشق	دیده نزدیک وصل او وعده
شد پسندش شنیده ایم وصی	روز هفده ز ماه ذیقعده ۱۲۴۹ھ

مادۀ تاریخ سفر آخرین عزم حج براه مدراس

کانه السفر اخیرا ۱۲۴۹

روانگی از کلکته و سوار شدن بر جهاز بروز یکشنبه ۲۴ ماه شعبان سنه ۱۲۴۹ هجری اتفاق افتاد و بروز جمعه ۱۷ ماه ذیقعده سنه الیه تا بلدۀ مدراس رسیده از جهاز فرود آورده فوراً بعد العصر دو گهری یعنی وقت اول ظهر از روز جمعه ۱۷ ذیقعده سنه مذکور رخت سفر بسوی عالم البقا بسته ازین دار فنا رحلت فرمودند و همونجا یعنی در مدراس در مقبره قبر کرده شد و ازانجا که معه متعلقان و قبائل آن سفر اتفاق افتاده بود متوسلان و قبائل از همانجا ناکام واپس آمدند انا لله و انا الیه راجعون رضی الله عنه وقدس سره

قطعۀ تاریخ ارتحال حضرت والده ماجده رضی الله عنها

بست مه هفت روزه بود وصی	شد یتیمی ز مادرش بر جان

جستم از سال و ماہ و تاریخش | گفت ہاتف بسابع رمضان ۱۲۴۶ھ

مادۂ تاریخ حضرت جدہ مکرمہ رضی اللہ عنہا

ان اللہ رضی عنہا ۱۲۵۳ھ

انتقال چہارم ماہ جمادی الاول ۱۲۵۳ ہجری

قطعہ در مادۂ تاریخ ارتحال استادی خالی مولانا شاہ محمد امام قدس سرہ

حضرت خال ما و استادم | بود چون نام پاک خویش امام
پیشوا و امام عالم بود | بود مقبول بارگاہ امام
در محرم بہشتمین تاریخ | شد بمعنی شہید تشنہ کام
زان سبب سال ارتحال وصی | گفتہ ام آہ و النظیر امام ۱۲۵۵ھ

دیگر ایضاً

وای بر من کہ امام من استاد من خضر رہم | اندرین مادۂ تہنا مر ابگذاشت و برفت
سال این واقعہ جستم من از پیر خرد | ہاتف غیب بگفتا رہ فردوس گرفت ۱۲۵۵ھ

انتقال روز یکشنبہ محرم وقت چاشت ۱۲۵۵ ہجری نبوی صلعم
مادۂ تاریخ رونق افزای جناب ممدوح قدس سرہ حین حیات در مکان

جنت نشان نو ساختہ خود

لقد دخل الامام فی الحرم ۱۲۰هـ — خانهٔ نعمت وجود آباد باد ۱۲۰هـ

قطعهٔ تاریخ سفر کردن بهائی قاضی مخدوم عالم صاحب معه مولوی قطب و مولوی جواد و دیگر احباب سوی کلکته

بسفر رفت سوی کلکت — آنکه مخدوم عالمش نام است

سفر قاضی است تاریخش ۱۲۵۱ — زانکه قاضی است لطف و عام است

دیگر مادّه

ان هذا فراق بیننا

۱۲۵۱هـ

بروز پنجشنبه ۲۴ ربیع الاول بر بجره سوار شده بودند

قطعهٔ تاریخ چاه مکان برادرم مولوی قطب صاحب

دوستی کند یه چاهی در مکان — گشت بحر فیض جاری زان یقین

نام و تاریخش چه خوش گفتا وصی — چشمه یا بحر عمان است این

۱۲۵۲هـ

قطعهٔ و مادهٔ تاریخ شادی خود که بتاریخ ۴ ربیع الاول ۱۲۵۳ھ هجری بوضع شرعی بی هیچ رسوم عرفی بلباس جامه و دستار سفید در مسجد خانقاه بوکالت استاذی مولوی محمد امام قدس سره و بشهادت خالی استاذی مولوی ابو الحیوٰة صاحب و مولوی محمد حسین صاحب مد ظلهما عقد نکاح شده بود

قطعه

بامر شرع و هم بهر مصالح — شده منظور چون شادی وصی را

بحمد الله که شد دلخواه و بی رنج | زشادی خانه آبادی وصی را
بتاریخ سعیدش پیر خرد گفت | مبارک باشد این شادی وصی را ۱۲۵۳ھ

مادهٔ تاریخ ولادت پسر وصی یعنی محمد مصطفی مسمی صفت الله سلمه الله تعالیٰ

نظیر محمد ۱۲۵۳

قطعهٔ تاریخ وفات میان برخوردار اولاد شیخ مظهر اولیاء

دوستی بود بس حمیده صفات | نام پاکیزش بود برخوردار
آه زان سرو نو دمیدهٔ من | از جوانی نگشت برخوردار
حال فوتش شنیده گفت وصی | آه ای آه یا سے برخوردار ۱۲۵۳ھ

بشب شنبه ۲۸ رمضان بمکان خود در منیر فوت گردید ۱۲۵۳ھ

قطعهٔ مادهٔ تاریخ رحلت عزیزهٔ طیبه کلانی جناب استادی و خالی مولوی محمد حسین مرحوم

طیبه بنت حضرت استاد | آه چون زین جهان سفر کرده
سال او را وصی شمرد و بگفت | طیبه نیک از جهان رفته ۱۲۵۳ھ

ایضاً قطعه

طیبه لخت دل و آرام جان نشعه | رفت زین دار فنا ای آه آن مریم صفت
بهر تاریخش وصی گفتا اگر خواهی بجو | از ندا کامد پیش ادخلی فی جنتی ۱۲۵۳

ایضاً مادهٔ تاریخ

آه ای آه طیبه بنت مولانا محمد حسین ۱۲۵۳

قطعهٔ تاریخ انتقال فخر الاخوان اشرف الاقران مولوی شاه علی حسن قدس سره

آه لخت دل جناب فرد — جوهر فرد و گوهر محمود
صاحب نعمت و کرامتها — صاحب علم و حلم و منبع جود
نور افزای دودمان مجیب — رونق خاندان نعمت بود
بو محمد علی حسن نامش — بود او در صفات بس محمود
داغ هجران نهاده بر دلها — بسفر زین جهان شتاب نمود
وقت پیشین ز روز یکشنبه — در غم بر رخ وصی بکشود
روحی جنت چو دید هاتف گفت — سیمی از ربیع اخری بود ۱۲۳۶ھ

قطعهٔ مادهٔ عربی تاریخ انتقال مولوی سید نوازش علی بهائی صاحب مرحوم مقام چنارگده حسب حال مطابق واقعهٔ انتقال شب شنبه ۱۲ ذیقعده ۱۲ھ هجری و قبرها بین مزار حضرت قاسم سلیمانی قدس سره

اذا اخی صار شهیدا فی السفر — سنة الجد الحسن صارت اوا
قلت ندبا و اخی تاریخک — میت مسموما شهیدا اشهادا ۱۲۵۸ھ

قطعهٔ تاریخ فوت نمودن غوث حسن که برادر رضاعی راقم یعنی مصنف بود بست و چهارم رمضان ۱۲۵۳ھ قطعه

چون سفر کرد زین جهان غوث حسن — برد با خود طرب ز بهر دلها
سال نقش وصی چگویم من — مطربی بود خوش گلو ای وا ۱۲ھ

قطعۂ دیگر

خامشی برگزید چون غوثن	دیگرم از سرود شوق نماند
هست تاریخ او وصی این بس	آه لطف سماع و ذوق نماند ۱۲۹۲ھ

قطعہ در تاریخ تعمیر امام باڑہ و مدفن در کہگیوریست فرمایش مہاراجہ رحمت علیخان بہادر
ہنگام سیر و سفر موزون شد در ماہ ذیقعدہ ۱۲۵۲ھ ہجری

راجہ رحمت علی بہادر چون	ساخت این روضہ امام زمان
سال تعمیر او وصی گفتا	تربت عالی امام بدان ۱۲۵۲ھ

قطعۂ تاریخ ولادت سعادتمند علی امام پسر کلان شیخ غلام امام صاحب

در خانہ شیخ صاحب امروز پگاه	فرزند شد و سرور دلہا افزود
تاریخ ولادتش زجد جستم	از روی ادب چراغ دہلی فرمود ۱۲۵۴ھ

ایضاً مادۂ تاریخ

غلام حسن مجتبی
۱۲۵۴

قطعۂ تاریخ تولد نور چشم نذیر الحق نواسہ بہائی قاضی مخدوم عالم صاحب عفی پسر
دوم مولوی سفیر الحق سلمہ

شب یکشنبہ بست و چار سفر	رست این نوگلی ز باغ حبیب
از ظہورش شدہ جہان پر نور	گشت تاریخ او چراغ حبیب ۱۲۵۶

مادهٔ تاریخ تولد نور چشم عنایت رسول پسر دویمی برادرم محمد یحییٰ سلمہ

عنایت ارقی
۱۲۴۸

قطعہ مادهٔ تاریخ مسمار شدن مکان آبائی قدیم بتاریخ ۲۵ ربیع الاول سنہ ۱۲۵۱ ہجری

وصی خود گو مقیم خانقاہ است ولی افسوس می آید کہ امروز	ندارد ہیچ ازان پروای مسکن فتادہ خانۂ آبائی من ۱۲۵۱ھ

مادهٔ تاریخ وفات عزیزی شاہ خورشید علی بہاری غفر اللہ لہ

آہ وا ہای خورشید علی
۱۲۵۹

انتقال شب ۲۸ شوال و قبر در احاطۂ حضرت مخدوم الملک قدس سرہ

قطعہ تاریخ وفات سعادتمند محمد احسن شعیب پسر خورد مولوی محمد اسمعیل علیہ الرحمۃ ۱۷ ذیقعدہ

شعیبش عرف و نامش بود احسن بوصفش مصرعہ خواہم بتاریخ	چگویم زان عزیزی پر تمیزی چو نام خویش احسن بود عزیزی ۱۲۵۱ھ

مادهٔ تاریخ عجم یار۔ قطعہ مادهٔ تاریخ وفات شاہ غلام قادر مغفور کہ شاہزادہ عالیقدر مرزا احمد خان صاحب بنارسی بیعت بدست شان کردہ بودند ۱۲۵۱

مشتهر در زبان خویش و لے		نام پاکش غلام قادر بود	
وصف او را و صی چگو یم من		کامل و فاضل و و لے محمود	
گر تو خواہی شمار سال وفات		نام و اوصاف را بکن معدود	
انچه حاصل شود بکن نصفش	۱۲۶۱ھ	عدد سال او تواند بود	

ایضاً نعمته

عارف حق غلام قادر شاه		سوی جنت چو رفت از دنیا
ہاتفی سال او بعین وقوع		ابر و الله مضجعه گفتا ۱۲۶۱ھ

مادهٔ تاریخ حکیم اشرف علی مرحوم پہلواری ۱۵ جمادی الاول

وای ای وا حکیم اشرف نعمتی
۱۲۶۴ھ

قطعهٔ مادهٔ تاریخ انتقال حضرت عمی سوم ربیع الثانی ۱۲۶۴ سنه ہجری در شهر کلکته

سیف اللسان ولی خدا شاه مجتبی		پہلوار یست اصل مکان و دیار او
این و مرید پیر ہدی شاه شمس دین		کاینجاست در کلنگه بمسجد مزار او
ہم نعمتش رسیده ازان فرد غوث وقت		شاه ابو الحسن که خدا ہست یار او
از فیض شیخ خدمت این شهر یافته		در شکر نعمتش شده آخر نثار او
تاریخ نقل خواست ز پیر خرد و صے		گفتا دوام رحمت حق بر مزار او ۱۲۶۴

این قطعه تاریخ برای کنده کردن بر سنگ کتابه مقبره شریف شان مجاهد

کلکته محله نارکل دانگه باغ شیخ دیانت الله صاحب فکر کرده فرستاده شده قطعه تاریخ
انتقال جناب حکیم ابوالمظفر صاحب تاریخ سوم ذیحجه در موضع گهاٹا

بسال نقل جناب ابوالمظفر بود / وصی بفکر که گویم تتمیت تاریخ
چو بود نام وی و کنیت یکی مشهور / ز نام او شده از روی کنیت تاریخ
فدای حضرت یزدان شد و پسند نمود / قبل سه روز ز ایام اضحیت تاریخ

قطعه تاریخ ارتحال حضرت شاه محمد پناه عطا چشتی المعروف به جی میان صاحب سلونی طاب ثراه

جناب شاه محمد پناه عطا چشتی / چو رفت باب لطائف شدش بقلب سلیم
بلطف حق شده واصل وصی [illegible] گفت / پناه اهل لطایف عطای خاص کریم ۱۲۶۵

ایضاً

ا رحیم اهل عطا و شه سلون پناه / چه شاه شاه محمد پناه عطا چشتی
وصی بخواند بتاریخ رحلتش مصرع / که آه شاه محمد پناه عطا چشتی ۱۲۶۵

قطعه ماده ارتحال حضرت بابرکت مرشدی خالی مولانا شاه محمد علی سجاد النعمتی قدس سره

در عشق و شوق مصطفی صلی الله علیه آله / سجاد آن پیر یدی حسنت جمیع خصاله
چون شد مشرف از لقا کشف الدجی بجماله / عشق نبی داوش صلا بلغ العلی بکماله ۱۲۶۱

بروز دوشنبه پنجم رمضان شریف ۱۲۷۱ هجری جهان در چشم متوسلان

تیره نمود و من کمینه مستر شدان و ران یان بشهر کلکته بودم و از سعادت زیارت وپابوس محروم ماندم انا لله وانا الیه راجعون بتاریخ ۲۱ مذکور خبر بکلکته بسامع سوز گردیده و این قطعه بتاریخ فکر در آمده جعله الله مقبولا فی جناب قدس ربی العمنا بنعمة قطعهٔ تاریخ شیخ مصاحب علی علیه الرحمة والد مولوی محمد وارث و مولوی خدا بخش صاحبان باکنان نهار بفرمایش شان فکر کرده شد.

قطعه

آنکه در بین هر زبوم بود غنیمت بذات — نامور نیکوئی شیخ مصاحب علی
از سر افسوس کرد فکر بسالش وصی — گفت محب نبی شیخ مصاحب علی ۱۲۷۳

قطعهٔ تاریخ

آنکه او مظهر حسینش نام بود — بد مرید خاص پیر بو الحسن
یافت آن مظهر حسین از فیض شیخ — نسبت دیگر که شد مظهر حسن
زان سبب تاریخ سال نقل او — از وصی فرمود دل مظهر حسن ۱۲۷۳

مادهٔ تاریخ سفر اول سمت کلکته و باز آمدن که بروز پنجشنبه ۸ ربیع الثانی سنه ۱۲۷۶ هجری از وطن روانه شدم پس از طی منازل بروز جمعه ۹ جمادی الاول سنه الیه در کلکته رسیده بروز پنجشنبه ۸ شعبان سنه الیه از کلکته روانه شده موضع جهاٹا گڈه متصل اجانک هفته مقیم بود بروز جمعه ۲۲ شعبان مذکور از انجا روانه شده پس از طی منازل و سیر هگلی و بهاگلپور وغیره بروز داخل وطن با نوس

شدم و آمد و رفت ما بحر و براہ دریا و کشتی بود و الحمد للہ علی احسانہ

قطعہ بی تعمیہ

چند روز از خود سفر کردہ وصی ‌ ‌ باز خویش راہی گرفت و آمدہ
خلق بیگو بطلب سال سیر ‌ ‌ جانب کلکتہ رفت و آمدہ ۱۲۷۶

قطعہ با تعمیہ

از سفر چون مراجعت فرمود ‌ ‌ خود وصی گفت سال این فی الحال
آمد و رفت تا بہ کلکتہ ۱۲۷۶ ‌ ‌ زود بود ست در میان سال

جملہ عربیہ

سَفَرَ وَصِیٌّ ثُمَّ رَجَعَ حَبَّذا
۱۲۷۶

قطعہ

شادی از ازدواج محی الدین ‌ ‌ از قدوم وصی چو یافت فروغ
سال او زین فروغ شد روشن ‌ ‌ آفرین بر وصی چو یافت فروغ ۱۲۷۶

بماہ رجب سنہ ۱۲۸۰ ہجری انجام یافت

این بنای قبہ درگاہ تاج العارفین ‌ ‌ شد بعہد پاک شیخ وقت مولانا حبیب
ہم ہمین اہتمامش شد مرتب در دو سال ‌ ‌ شد بہ سالش وصی را [illegible] حبیب

تمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اوسکی زلفوں میں ہمیں شب پیچ و تاب تہا
نیند تو آتی نہ تہی پہر بہی پریشان خواب تہا

صحن خانہ میں جو شب اُس مہ کو میری خواب تہا
چادر شبنم تہی اوسکے جلوۂ مہتاب تہا

رات آنکھوں سے مری جاری کبہی زرداب تہا
گاہ لخت دل گری جاتی تہی گہہ خونناب تہا

جملہ تن جیوں شمع آنسو نے گداز آخر کیا
آب شور چشم شوریدہ مہیا تیزاب تہا

کیوں ملایا خاک میں آنسو کو ای ان مرے
کم نہ تہا او روانہ سے آنکہونکا میرے آب تہا

خانۂ دلکی بنا ٹوٹی رکا جب سیل اشک
یہ نہ سمجہو دیدہ صحن میں لگا اک میزاب تہا

نامہ خونیں جو لکہی یوں رسید اوسنے لکہی
سہو سمجہا جو شمار ہدہد میں پر سرخاب تہا

دیکہکر تصویر میں مجنوں پہ لیلی کا وہ لطف
ہمکو بہو سکتا لگا اور اونکو استجاب تہا

سرخی مژگان جو دیدہ نے دکہائی شب بہا
گویا زیر شاخ مرجان دانۂ عناب تہا

سیل اشک خون سے میرا عشق ظاہر ہوگیا
دلمیں میرے عشق یار ولیکن زیر آب تہا

تم تو دیکہی سے شب کرتی رہی غیروں میں جیبیں
یہاں دل صدپارہ اپنا غیرت سیماب تہا

پہر مری آنکہیں بہر آئیں ابر غم جو چہا گیا
خشک ہی کتنی دنوں سے خشک یہ تالاب تہا

ابر حائل ہو گیا تیرا اور مہ کے درمیان
ورنہ تیری سامنے خجلت زدہ مہتاب تھا

تا گرے نہ آوے نہین انگلی پہ ای مطرب لبیر
تجھکو یہ تار رگ جان لائق مضراب تھا

دو مہائی تھی رسمی دریا پہ اور روتا تھا مین
آنکھ کا حلقہ ہمارے حلقۂ گرداب تھا

دیکھو تو آج ظالم ابرو سنوار آیا
قاتل ہمارا یار وباذو الفقار آیا

آمد کا لیکے مژدہ گل پیک یار آیا
شکر خدا کہ دل مین صبر و قرار آیا

اوراق دل کی اپنی شیرازہ تھی وہ گیسو
وہان بر بہی جو آئی یہان انتشار آیا

بانگ جرس ہی یا ہی خلخال کی صدا یہ
کسکی صدا ہی یارب کیون اضطرار آیا

کس بات پر بتون سی بازی لگائی تونی
اس مین وہ دلکو اپنی تو مفت ہار آیا

افسوس میرا جیمین اسکے اگر نہین تھا
کیون نعش پہ ہمارے وہ اشکبار آیا

مین کیا کہون کہ کیون ہے رنگ تمہاری آیا
دار الشفا سنا تھا تھا بیقرار آیا

اس خاک پہ ہماری روتی ہین سب آ کر
آیا جو ابر وہ ہی بس اشکبار آیا

کہیئے تو کسکے آگی بس چپ رہو رسمی تم
مضمون تو اپنی دل مین سو سو ہزار آیا

اسنی نقاب زلف جو رخ پہ جھکا دیا
ایک ابر تھا کہ چاند کو اوسنے چھپا دیا

اس جنس دل کو تازہ خریدار دیکھکر
مول اپنا خود فروش نے حد سے بڑھا دیا

کس رہگذر مین دل میرا پامال ہو گیا
کسکے چلن نے خاک مین ہمکو ملا دیا

آئینہ کی نظر سے تیرے رخ پہ دو ختہ
تیرے جمال نے اوسے حیران بنا دیا

اس دل کی بیقراری کو تم جیسے ہو گیا
شانہ نے تیرے زلف سے اسکو چھڑا دیا

پھر ہم بھی کرینگی یہان غیرون ہی کی ساتھ
جسطرح تم نے مجکو فریب و دغا دیا

روشن ہی خلق پر کہ ترے عشق نے وصی
اس ماہرو کی حسن کو یانتک جلا دیا

کشتہ ہی کوئی تیغ کا اور کوئی جفا کا
ہین کشتہ ہوا یار ترے ناز و ادا کا

ہی مہر بھی شرمندہ اور آئینہ ہی حیران
کیا حسن خداداد ہی اُس مہر لقا کا

زلف سیہ و چہرۂ روشن ہی مہ و ابر
کیا لطف ہی برسات کی موسم کی سما کا

عالم مین تو معشوق ہزارون ہین ولیکن
ہی کسمین یہہ انداز تیرے ناز و ادا کا

سنکی میری ساتھ رقیبونکے وہ بولا
قائل ہوا مین آپکی اس خلق و وفا کا

اس موسم گل کے لیی آمد ہے نہ پوچھو
ٹک دیکھو تو ہی رنگ دگر آج ہوا کا

مجھپہ جو خفا ہو کی یہہ کہتی ہو کہ مرجا
ای کاش کہ ہو جلد اثر تیری دعا کا

اس چہرۂ روشن سی کہین ہو جو مقابل
آئنہ نہ لے نام وصی اپنے صفا کا

جب ہاتھ سی لیا ہی دل چھین کر ہمارا
پھر مجھ مین اب ہی کیا کرتی ہو کیون کنارا

وہ ماہرو بناوی رشک ارم زمین کو
غیرت سی آسمانپر کیونکر نہ ٹوٹی تارا

تیری گلی مین ہم بھی غیرون لڑا مرینگے
جس طرح سے لڑی ہین اسکندر اور دارا

اس بیوفا سی مین بھی اب روٹھ کر کی بیٹھا
غیرون سی اُسکا ملنا ہمپر نہین گوارا

ناصح کو کیا بتاوین سمجھاوین کس طرح سی
یان ہاتھ مین نہ دل ہی نہ اپنا کوئی چارا

وہ بد دماغ ایسا سنتا ہی کب ہماری
سو سو قسم سی دیکر ہر چند ہم پکارا

مطرب غزل وصی کی اس گلکی آگی پڑھیو
پوچھی جو نام کسکا کیجیو میری طرف اشارا

اگر ہمسے تیرا گرم یہ بازار نہوتا
جوہر کا تیرے کوئی خریدار نہوتا

دل میرا اگر مائل اشعار نہوتا
باتون سے مری عشق کا اظہار نہوتا

گر سحر بیانی مری مشہور نہوتے
وہ غنچہ دہن قابل گفتار نہوتا

ہو حشر تلک طول شب وصل کو یارب
تا حشر رخ ہجر نمودار نہوتا

اس کوچہ مین خیر و نکو سراغ اپنا ملتا
پاؤن مین اگر آبلہ اے خار نہوتا

اس مست شکر خواب سے آہستہ گذر یو
اے باد سحر کاش وہ بیدار نہوتا

قاتل مری گردن پہ یہ احسان ہے تیرا
اس بار سے سر کے مین سبکبار نہوتا

ہمراہی سے قاصد کی کیا ضعف نے مجبور
مین خود ہی چلا چلتا جو بیمار نہوتا

زاہد کو مناسب نہ تھا میخانہ مین جانا
ورنہ کبھو یہ قصہ و تکرار نہوتا

آوازہ شفاعت کا نبی کی جو نہ سنتے
عصیان پہ وصی کو کبھی اصرار نہوتا

اغیار کا گر یار مددگار نہوتا
تکرار مین ناچار گنہگار نہوتا

گر آپ عیادت کو مری آتے کبھو بھی
بیمار پہ آزار یہ دشوار نہوتا

بلبل کی دعا باغ مین یون ہی کہ آتی
دل خار سے گلزار کے افگار نہوتا

خود تمنی ہمارا زسبا فتنا کیا ورنہ
اقرار اور انکار سے اظہار نہوتا

مرضی سے تیری ہم ہوئے مجبور نہین تو
دربار مین اقرار پہ اصرار نہوتا

مطرب کی غزل پر جو وصی جوش نکرتے
اس بار گنہگار سے اشعار نہوتا

عشق نے تیرے بیقرار کیا
ہجر نے اور دل فگار کیا

چھوڑ کر ننگ و نام رسوائی / عشق مین تیرے اختیار کیا
دست چالاک نے جو سے یارو / اس گریبان کو تار تار کیا
کاوش ناخن جنون نے ہائے / میرا سینہ بہت فگار کیا
گھر مین بلوایا اور نکال دیا / واہ وا خوب اعتبار کیا
ایک شب مین تھا او وصی بھی تھا / اوسکے کوچے سے ہو گذار کیا
سگ کوچے سے کچھ نہ بن آئی / لخت دل دیکے اونکو یار کیا

قطعہ دیگر

حال اپنا کہا نہین جاتا / درد دل کا لکھا نہین جاتا
خستہ و خوار مجھسا دنیا مین / آج کل تو سنا نہین جاتا
عزم ہے جان سے گذر جاؤن / رنج دنیا سہا نہین جاتا
بولنے سے ہمارے انکو رنج / اور یہان چپ رہا نہین جاتا
ای وصی اب چلو مدینہ کو / ہند مین تو رہا نہین جاتا

دل لگا کر شوخ سے ای آہ ہمنے کیا کیا / فلک بیجا جی پہ اپنی ہای کیون پیدا کیا
کیون خفا ہین آپ مجھسے کسی نے کیا کیا / کیا کوئی معشوق مینے دوسرا پیدا کیا
شمع کا یارب رہے روشن ہمیشہ دودمان / جسنے میری سوز کا بھی ذکر شب گویا کیا
ہاتھ سے شانہ کی تھا دل چاک تو نے ای صبا / اب نئے سر سے عبث پھر تو نے اولجھاوا کیا
ہمکو حیران حسن کا اپنے اگر سمجھا نہ تھا / کیون نقاب اپنی رخ زیبا سے اوسنے وا کیا
غیر سے ملنے کی یون جھوٹی نہ قسمین کھائیے / آپنے جو کچھ کیا صاحب بہت اچھا کیا
دیکھکر کی رات ساتھ اغیار کی سرگرمیان / شمع سان حسرت سے مینے شب بزم مین رویا کیا

ہند میں جائی پناہ اب ای وصی باقی نہیں
لکھنؤ ماوا اب اپنا یثرب و بطحے کیا

ہے گریباں جو تار تار اپنا
اب بھی ہے گلے کا ہار اپنا

زلف زنجیر ہے روزگار اپنا
ہے یہی لیل اور نہار اپنا

تیرے ابرو کے دیکھنے پر ہے
ماہ اور سال کا شمار اپنا

بل نکھاؤ دیں ہم کمر کو تیرے
ہو ہوا پر جو اختیار اپنا

تیری آنکھیں نہیں پھریں ہم سے
پھر گیا ہے سے روزگار اپنا

آب پاشی کے حیلے سے ای ابر
روئیو جب بنی مزار اپنا

سب بنے اکسیر ہم ہوئے برباد
دیکھلو پست ہے مزار اپنا

قطعہ

بن گیا ابر برق آنکھوں میں
جا ای گریہ ہے حال زار اپنا

سوزش دل سے اشک خشک ہوے
ہو گیا دیدہ شعلہ بار اپنا

بخت خفتہ مرے نہیں جاگے
نہ ہوا یار ہمکنار اپنا

صندلی رنگ دیکھ ساقی کا
درد سر دیگیا خمار اپنا

کسکو کسکو نہیں رلاوے گا
ہی عجب دیکھا اضطرار اپنا

دل پر داغ ہے مرا گلزار
ہی یہی باغ خوش بہار اپنا

حکومت ہو لیو تم ای صیاد
جب گلو گھر میں آشکار اپنا

پانی پڑتا ہی قرض میں ہی کیا
دو مجھے بوسہ مستعار اپنا

قطعہ

ایسی تقریب شعر خوانی سے
میرے گھر آتا ہے وہ یار اپنا

ای وصی اب تجھو ضرور ہوا

شعر گوئی کردن شعار اپنا

اوسکے دل سے اوٹھا غبار اپنا
آج رونا ہوا بکار اپنا

چشم عالم مین ہو جگہ میری
گر ہمین سمجھو خاکسار اپنا

آئینہ کو کرے ہی شرمندہ
یہہ دل صاف بے غبار اپنا

سگ لیلی کی پابوسے کو
سمجھا مجنون نے افتخار اپنا

اوسکے کوچہ مین رہنا سگ کے ساتھ
منصب اپنا ہی اقتدار اپنا

میری روشن جبین کے آگے ماہ
موںہہ دکہاتا ہے داغدار اپنا

اندنون پہر جنون سے کام پڑا
عشق کو سونپا کاروبار اپنا

دل خاکی کو چھوڑے جاتا ہون
تیرے کوچہ مین یادگار اپنا

قطعہ

ناصحا تجھکو کیا جو خون ہی روان
عشق کی رہ مین ہے گذار اپنا

راہ بہی اپنی پاؤن بہی اپنا
آبلہ بہی ہے اپنا خار اپنا

مجہسے کیا کیا کہا تہا اور نکلا
یاد کر قول اور قرار اپنا

مجرم عشق ایک مین ٹہرا
نام ہے اب گناہگار اپنا

رند مشرب بنا ہی تو جو وصی
جبہ و خرقہ سب اوتار اپنا

خون مرا گرچہ پائمال ہوا
آستانہ تو اونکا لال ہوا

سبزہ سان گو مین پائمال ہوا
بار سے وہ سرو تہ نہال ہوا

عشق مین ہمکو وہ کمال ہوا
کہ وجود اپنا خود خیال ہوا

عشق کو کہدو خاک چہانے اب
حضرت دل کا انتقال ہوا

گہر سے اپنے جسے نکالا تو — اوسکو دارین مین نکال ہوا

خاک در تیری چہانتا تہا رقیب — ہمکو اکسیر کا خیال ہوا

ہے نظر سبکی اب خدا ہی پر — تیری بندو نکا اب یہ حال ہوا

غیر سے آپ بولتے ہی کہڑی — ہمکو کچہ اور ہی خیال ہوا

کوئی بد کوئی نیک کہتا ہے — میرا مرنا بہی اک وبال ہوا

آفتاب اپنا ہے سر دیوار — دن ڈہلا عمر کو زوال ہوا

عشق سے میری وہ نہتا واقف — ہمکو کہہ کرکے انفعال ہوا

گل کے کانٹا سے بنگئے ہو وصی
عشق مین کیا تمہارا حال ہوا

ہمنے بوسہ ہی کا سوال کیا — ای لبو تمنے کیا خیال کیا

آپنے تو نئی نکالی چال — مفت مین ہمکو پائمال کیا

محتسب نے بہی مے پیا بارے — شیر مادر بحرف حلال کیا

لب ہلاتے ہو بار بار جو تم — میرا مرنا مگر محال کیا

مضمحل ہوگیا ہی غنچۂ دل — کسکے ہاتہون نے شکستہ حال کیا

بت کسیکا خدا نہین ہوتا
ای وصی تمنے کیا خیال کیا

شور نالہ سے میرے سنکر رعد شب نالان ہے — تہا اثر گریہ کا میرے ابر جو گریان ہوا

پہر نئی سر سے جنون کی پاؤن پہیلے سو شکست — پہر ہوا دست توحش دشمن دامان ہوا

سر بسر اسرار کعبہ کہل گیا ابرو کو دیکہہ — سر جہکانا پیش بت سرمایۂ ایمان ہوا

سرد مہری ہے کہ گر مہربان کیسر ہوے
کسکے گھر یارب وہ ماہ خانگی مہمان ہوا

قیدیون کو دیکھنے کو سیر کرتے آ گئے
کوئی دم کو یوسفستان خانۂ زندان ہوا

بعد یوسف کے پڑا تھا خانۂ زندان خراب
آخر اپنے دم سے روشن خانۂ زندان ہوا

شہر ڈوبا لوگ بہاگے اور مسافر رک رہے
ہان مگر سیلاب سے آنسو کی خوش دہقان ہوا

ہی خطا تشخیص بیمار ہین تجھکو ای طبیب
عشق کی تحریک کو سمجھی تو یہ خفقان ہوا

دل دیا ہمنے تو نادانی سے اوس عیار کو
ناصح اپنی عقل پہ کیون اسقدر نادان ہوا

کہیو اس خانہ برانداز وحشی سے ای صبا
پہرتا ہی عاشق تمہارا بی سر و سامان ہوا

ردیف با موحدہ

ہمسے آنکھین ملا گئی صاحب
ہمکو حیران بنا گئے صاحب

رخ خندان دکھا گئے صاحب
ہمکو رونا سکھا گئے صاحب

قد بالا دکہا یا غیرون کو
ہمکو بالا بتا گئے صاحب

شب عیادت کے نام سے آکر
نیم جان سا بنا گئے صاحب

گھر کے لڑکون کا ہمکو بازیچہ
اک تماشا بنا گئے صاحب

سینہ رشک چمن ہے داغون سے
یہ تماشا دکہا گئے صاحب

خود تو گہر مین گئے رقیب کے ساتھ
ہمکو در پہ بٹھا گئے صاحب

غیر سے اک دعا کے بدلے مین
گالیان سو سنا گئے صاحب

غیر جب بزم مین تھے نغمہ سرا
اپنی ہی ہم بھی گا گئے صاحب

خالی از سر نہین تہا شب آنا
ہمتو یہ رمز پا گئے صاحب

خیر ہے راہ تو نہین بہولے	کدہر کیدہر سے آ گئے صاحب

اپنے ہاتہون سے شمع روشن کر
دل وصی کا جلا گئے صاحب

ردیف بائے فارسی

وعدہ کر کے جہٹ اولٹ جاتے ہین آپ	قول سے اپنے پلٹ جاتے ہین آپ
مین سگ و اغیار سے بہی بد ہوا	پاس سے میرے جو ہٹ جاتے ہین آپ
شمع و پروانہ سے شرماتے نہین	نام سے کیون میرے کٹ جاتی ہین آپ
گر خریداری کرون مین اور کے	قدر و قیمت مین تو گہٹ جاتی ہین آپ
پہرتے چلتے اسطرف گر آپڑے	لپٹے دامن سے پلٹ جاتی ہین آپ

کیہہ کیا آخر وصی نے تیرے ساتہہ
یون جو سینہ سے لپٹ جاتی ہین آپ

ردیف التاء

اک نظر دکہلا کے موںہہ کو پہر چہپانا تہا عبث	گر چہپانا تہا تو یون جہلکی دکہانا تہا عبث
جنبش ابرو کرے ہی کام سو سو تیغ کا	گردن عشاق پر تیغ آزمانا تہا عبث
ہم نہ کہتے تہے دلا اس لعل شیرین پر نجا	تلخی جان کندن فرہاد اوٹہانا تہا عبث
منتین ہر وقت کی موجب ہے بیقدری کا رنج	بار بار اس بیوفا کو ہان منانا تہا عبث
چاندنی کا لطف سارا ابر نے کہو ہی دیا	زلف تیرہ کو رخ روشن پہ لانا تہا عبث
محرم اسرار ہون عارف ہون وشندل نحوم	ہمسے اپنا نیک و بد یار و چہپانا تہا عبث

جانتے تہے تم وصی ہتان کو خوشگو خوش سخن

روبرو اونکے یہ سب باتین بنانا تھا عبث

ہمسے یارونکو خیال خام آنا تھا عبث
بدگمانی پاکبازون سے تو لانا تھا عبث

کونسا مضمون سربستہ نہین کہلتا یہان
مجھسے باتین اپنی اے یار چھپانا تھا عبث

ترشروئی کو نہ سمجھی لعل شیرین پر سگئے
بوالہوس بنکر یہ شہد عشق کہانا تھا عبث

کلبۂ احزان مین گہبرا گئے رہے اتنا نہ وہی
رات بچپاتے کٹی اپنی سلانا تھا عبث

بی تکلف چین سے اکدم نہ بیٹہا پاس وہ
اتنی مدت کا یہ سارا دل لگانا تھا عبث

تہو وصی میان بہی رشتہ دل کی اچہی فقیہ
ایسے عارف کو نہین مرشد بنانا تھا عبث

ردیف الجیم فارسی

کس لطف ساتہ لائی ہے جوش بہار مرچ
غیرت فزای لالہ ہے یہ شعلہ بار مرچ

ہوتی ہے حقیقت میری جو کچہ سازگار مرچ
ہے سوزش جگر کی میری رازدار مرچ

اونگلی حنائی اپنی میری ہونٹہ سے لگا
طوطی کو جیون کہلاتی ہین بعد اشکار مرچ

موقوف ایک گل پہ نہین اس چمن کا لطف
شرمندہ ہووے دیکہے اگر نو بہار مرچ

گو نیم پخت ہووے یہ اسمین بہی ہے مزا
ہمرنگ خط سبز و لب لعل یار ہے مرچ

ہے کیفیت چمن مین چراغان کی تمام
روشن برنگ شمع ہے یہ شعلہ بار مرچ

طوطی کو ذوق مرچ کا ہوتا اگر نہین
ہوتی نہ شکل نوک کی یہ نوک دار مرچ

عاشق کو ذوق مرچ سے کیونکر نہو بہلا
سر سبز ہین ہے مثال لب لعل یار مرچ

طوطی سے عندلیب یہ کہتی تہی ہنسکی تان
دیتی نہین ہے گل کی طرح بیخ خار مرچ

لیکن یہ خار عشق کی چبہتی ہین ہے مزا
ہوتی ہے جو کہ تلخ وہی ہے بکار مرچ

اک مرچ کے جلانے میں آسیب ہو گیا ہے — لیکن نہ ہوا گو غیر جلاؤ ہزار مرچ

تبدیل ذائقہ کو اگر ہو وصی کو آج
آمادہ اسکے خوان پہ چٹنی اچار مرچ

ردیف الحاء

دیکھکر ان نوخطوں کی نوجوانی کی طرح — یاد آجاتی ہے اپنی زندگانی کیطرح

عارض دلبر برنگ در عرق افشان ہے آج — سیکھ لے اے چشم تر گوہر فشانی کیطرح

ناگوار طبع نازک تا نہووے شرح حال — حال دل اپنا کہوں ہوں قصہ خوانی کیطرح

خانۂ دل میں جو آوے وہ مرا پردہ نشین — خلق سے پنہاں رکھوں اس راز نہانی کیطرح

بد بلا ہے عشق اوسکا ہم کبھو واقف نہ تھے — آپڑا سر پر بلای ناگہانی کی طرح

وہ جفا ایجاد کل ہمکو جو کرتا تھا تلاش — کچھ نئی سوجھی ہے شاید ظلم رانی کیطرح

بات کرنی اور سے اور دل چرانا اور کا — کسنے سکھلائی تمہیں چل بسانی کیطرح

وا اسف کہتا تھا زیر لب مسیحا ہمکو دیکھ — اب نظر آتی نہیں ہے زندگانی کیطرح

جا ادر شمع گلو نیر رات تھی غیرت سے آب — دیکھکر مونہہ پر تری پردہ بہائی کیطرح

لب نہ ہلنے پاوے اور چشمک سے باتیں ہوں وصی — خوب سوجھی ہے تمہیں دشمن بیانی کیطرح

جوش آتا ہے مجھے مطرب وصی کے شعر پر
کیجئے کچھ راگنی میں شعر خوانی کیطرح

ردیف الدال

روتے روتے ہو گئی گو دیدۂ روشن سفید — پھر بھی آنکھوں میں نمک سے رہتا نہیں امن سفید

جلوۂ رشک قمر سے ہے دل روشن سفید — برق کی رخشندگی سے جیسے ہو خرمن سفید

صبح و شام اپنا دکھاتا ہی فلک اوس غم
یعنے خون گریہ سون رہ سکتا نہین دامن سفید

انگ پنہان دل سے استخوان تک جل گئی
استخوان اپنا ہی جیون خاکستر گلخن سفید

شام کو گر دیکھے تجھکو آفتاب نیمروز
زرد ہو خجلت سی اوسکا چہرۂ روشن سفید

دل کی آئینہ کا صیقل جلوۂ دلدار ہے
صیقل زنگار سے ہوتا ہی جیون آہن سفید

نور کا عالم ہے یا خود جلوۂ مہتاب ہی
جامہ و دستار پہری ہی جو سیمین تن سفید

ہی قریب صبح او ترو بام سی ای رشک مہ
ہو چکا ہی نور خجلت سے مہ روشن سفید

بت کرین سجدہ اور تصویرون کی گردن جھکے
دیکھین گر اس سیمبر کی عاج سی گردن سفید

سیر گلشن کو نجا ہر صبحدم ای ماہرو
تا نہووی رنگ فق پھولونکا ہو گلشن سفید

گیروی کفنی گلیہان سرخ خون گریہ ہے
ورنہ پہلے تو ولی رکہتے تھی پیراہن سفید

ردیف الراء

باغ مین جس گل نے بالا کی نظر
شرمگین نرگس نے بہی وا کی نظر

ہر شب دیجور مین آتی ہی اب
تیرگی زلف چلیپا کی نظر

عیب پر پڑتی نہین ہی خلق کی
مردم دانا و بینا کی نظر

گو ہنر سو ہون ولی اک عیب پر
پڑتی ہے ہر بار اعدا کی نظر

وا نہین بے سود یہہ چشم حباب
میرے رونے پر ہی دریا کی نظر

دیکھو عالم زیر و بالا ہو چلا
کہتے سنتے اسنے بالا کی نظر

باغ مین اوس گل کی ہی جب تی نگاہ
سینے بہی نرگس صفت وا کی نظر

ہے مداد خط سواد مردمک
آگہی یہہ طرز انشا کی نظر

دور بینی دیکھیو مدت کے بعد
دیکھنے کو تیرے پیدا کی نظر

گردش تقدیر سے ہے میری آج
پھر گئی اس شوخ رعنا سے نظر

چشم بد سے حق رکھے تجھکو نگاہ
تجھپہ ہو جیو حق تعالی کی نظر

راہ تکتے دکھ گئیں آنکھیں وصی
رہگذر سے ہو گئی ساکی نظر

ردیف الزاء

یاد رکھا دل تو اوسکی جانے اور آنے کے طرز
یہہ ہی جی جانیکے طرز اور وہ ہی جی جانیکے طرز

محتسب کا لگ گیا دل دیکھہ میخانیکے طرز
بزم کا سامان طرب کا ساز پیمانے کے طرز

ایک گل کر آب ہو تو دوسرا ہو جائیگے خاک
بزم دل سوزی میں ہے یہہ شمع و پروانیکے طرز

بعد میرے جب کبہو دیکہوگے روتے ابر کو
یاد آجائیگی میری آنکہہ بہر آنے کے طرز

لگ گیا دل جس کا جیتے جی چھٹتا نہیں
کچہہ بری ہوتی ہے یہ پیار کی لگانے کے طرز

اشک حسرت ہے گہر اور زردی رخ طشت زر
سینے ٹہرائی ہی انکی اب یہہ نذر آنیکے طرز

پیشکش ساقی کے کرنا چاہیے یہ جام دل
شاید اسکو کچھ پسند آوے یہہ پیمانیکے طرز

رونق فصل بہاران ابر گر منظور ہو
سیکھ لے آنکھوں سے میری خون برسانیکے طرز

ہے خدا ساز اسکے بھی مطرب گانیکا خیال
ورنہ دل لینے کو کافی تہی تیری گانیکے طرز

میری گہر آئی سی اس مہ کو جو پیرا راہ سے
غیر نے سیکھی مگر شیطان سی بہکانیکے طرز

بال بال اس لف کا کیونکر نہو جی کا وبال
دلکو الجھاتی ہے اسکے زلف سلجھانیکے طرز

طور پر اپنے وصی بوسہ جو میں لینے لگا
ہنس کے فرمانے لگے دیکھو تو دیوانیکے طرز

ردیف الفاء

پیچ مین دل کاکل و رخسار دونون دو طرف
کیون نہ ششدر ہو کہ ہین عیار دونون دو طرف

سبحہ و زنار دونون عشق کے سر رشتہ ہین
یاد وہ ہین زلف کے یہ تار دونون دو طرف

دونون رخسار و نپہ دونون گیسو ونگاہی نقاب
تو اوٹھادی ای صبا یکبار دونون دو طرف

شعر ذو معنین سا وعدہ تمہارا ہے دو رو
جاتا ہی اقرار اور انکار دونون دو طرف

نفس شیطان ہر طرح دشمن ہین سالک کی ضرور
دلکو بہکاتی ہین یہ مکار دونون دو طرف

پیچ و خم مین انکی اولجھا ہی دل دیکھہ ای صبا
بل نکہاوین گیسوی خمدار دونون دو طرف

ردیف المیم

کاش اوس در کی خاک ہوتے ہم
آبرو پاتے پاک ہوتے ہم

ہمکو آخر خرید کرتے تم
کتنے ہی عیبناک ہوتے ہم

دل تو چاہ زنخ مین رہتا گو
لاشہ اندر مغاک ہوتے ہم

تیغ ابرو سے آج گر بچتے
کل تو آخر ہلاک ہوتے ہم

کاش ہم ہوتے عشق سرتاپا
از سماک تا سماک ہوتے ہم

مغ اگر دیتا ہمکو حکم تلاش
در سر فکر تاک ہوتے ہم

سنے تامل شہید خنجر ناز
کہکے روحی فداک ہوتے ہم

چھٹ گیا غیر خود ہی ورنہ وصی
در پی انفکاک ہوتے ہم

ردیف النون

احرام طوف کعبہ کا کبتک کی ہم کرین
زنار باندھیے کہ طواف صنم کرین

حسرت مجھے یہ آئی جو گل شاخ گل جھکی
ایکاش وی سلام مین گردن کو خم کرین

جان لب تلک تو پہونچی ہی اونکی فراق مین
امید اب یہی ہی کہ آوین کرم کرین

مجمع ہو اپنے یارونکا اور گلبدن بھی ہو
اس لطف ساتہ سیر گلستان کی ہم کرین

صدہا گنہ وصی نے کیا اس امید پر
ایکاش اک نگاہ شفیع امم کرین

شمع و چراغ شام سے لے تا سحر جلین
ہم وہ ہین تیری عشق مین آٹھون پہر جلین

جس شب کو ہم جہان رہین جلنی سی کام ہی
مثل چراغ خانہ بغرض گہر بگہر جلین

اس شمعرو کی پاس کسی بھیجین سے ہم بھلا
قاصد کی ہوش اڑتی ہین ہدہد کے پر جلین

طفلی مین سچ کہا تھا منجم نے دیکھکر
اس شمعرو کی ہاتہ سے کتنون کی گہر جلین

سینہ مین گر چھپاوین نہین سوز دلکو ہم
شمع و چراغ و مہر سبہی دیکہکر جلین

ائے شمع کاش ہم بہی کسی آدہی رات کو
زلفونکو اوسکی دیکہہ جہکی تا کمر جلین

طرفہ مزا دکہایا ہمین سوز عشق نے
وہ گرم میکشی ہو ہمارے جگر جلین

سیلاب چشم سے جو بجہاوین نہ سوز دل
یکسر تمام عالم زیر و زبر جلین

تیرا چراغ عشق رہے روشن ائے وصی
مثل سپند غیر ترے آگ پر جلین

جو دیکہا ہمدم و دمساز سب دنیا سی جاتے ہین
کہا دل نی چلو تم آگی پیچھے ہم بہی آتی ہین

سخن اپنا ہی شیرین ہی بفرض شوخ شیرین لب
ہماری ہی سخن پر لوگ سب یہان زہر کہاتی ہین

بہلا پہلے تو پیغام زبانی بہی تہا اور اب تو
نہ کوئی قاصد آتا ہی نہ وہ پیغام آتی ہین

رخ روشن سی آئینہ بہی حیران ہو رہا یا رب
مگر یہ خوبرویان سبکی حیرت کچہ بڑہاتی ہین

مری بہی شعر کو مطرب کسی دن ویرد اوسکی
سنا تا ایسی ڈہب سی جسطرح غزلین سناتی ہین

کہڑی ہین ہجر مین آنسو کی دو دو اوٹہتا ہی ہوکسی
کہو مطرب بسیر سی گویا دیپک راگ گاتی ہین

نہ کہیچین اپنی تئین کیون وو محبت سے سگ کو
کہان ہم اور یہہ صحبت شرف اپنا دکہاتی ہین

میری دلبستگی کی کون سی صورت بجز اسکی
کسی کریا د مین بیٹہی ہم اپنا جی لگاتی ہین

ہنسایا ہم جو اوسکو پہیر کر موتہہ غیر سے بولا
وصی میان ہمیشہ سی یہی باتین سناتی ہین

ہے عکس داغ دل کا میری ماہتاب مین
یہہ میرے سوز کی ہی طپش آفتاب مین

ہم رات دیکہہ زلف پریشان کو خواب مین
سمجہے کہ دن کٹیگا میرا اضطراب مین

ابروی یار مطلع اول ہے جسکو دیکہہ
مطلع کہے ہین یارون نے اوسکی جواب مین

خون دل اور لخت جگر مین ہے جو مزا
وہ ذائقہ کہان ہی شراب و کباب مین

اس زلف سی نکلتی نہی ہے نہ رہتی ہے
یہہ دل تو پڑ گیا ہے عجب پیچ و تاب مین

میری دل حزین کی صدا تہی جو رات بہر
مطرب بسیر بجاتا تہا چنگ و رباب مین

کس زلف کا خیال رہا دل کے ہمقرین
جس سی تمام رات رہے پیچ و تاب مین

اولجہا وہ دل کا زلفون مین جی کا وبال تہا
یارب پہنسا کر دل کو پڑی کس عذاب مین

زلف سیاہ چہرہ روشن پہ رات دیکہہ
دہوکا ہوا کہ ماہ چہپا ہے سحاب مین

بن تیری زلف ورخ کی وصی کی ہے یہہ معاش
گذری ہے دن عذاب مین شب اضطراب مین

درد دلکو لیو کیا نہ دوا کرتے ہین
نالہ و آہ و فغان شور و بکا کرتے ہین

اسکے کوچہ مین جو ہم بیٹہے رہا کرتے ہین
سیکڑون فتنے میری سر پہ اوٹہا کرتی ہین

زخم دل رو بہ بہی ہووے مسیحا کیونکر / نشتر غم تو ہمیشہ ہی چبہا کرتے ہین
تیغ ابرو تلی گردن نہ کٹاوین کیونکر / عشق کا حق ہے اسی سر سے ادا کرتی ہین
اسکے کوچہ مین جو ہم بیٹھی کہان وحشی ہین / لاکہہ ہنگامہ میرے سر پہ ہوا کرتی ہین

قطعہ

تم جو انگشت نما ہو نیکو بد کہتے ہو / یہہ اشارہ تو سبھی خلق خدا کرتے ہین
کیا لشہد مین نہین آپ اوٹھاتی اونگلی / رات و دن اتنی نمازین جو پڑہا کرتی ہین

غیرت شیشۂ فانوس ہے سینہ میرا / شمع سان داغ جگر اسمین جلا کرتی ہین
ایسی خونریز کو کیا رنگ حنا کی حاجت / میرے ہی خون سے ہاتہون کو رنگا کرتی ہین
ناصحا آپکو کیا ایسا پڑا ہے جو ہمین / رات دن پند و نصیحت ہی کیا کرتی ہین
جب سخن کان تک اس گل کی نہین پہونچاوے گی / کس لیے آپ یہہ اشعار کہا کرتے ہین

رہے گر دلمین داغ عشق روشن / ابھی ہو چراغ عشق روشن
جلا دل پہ ہے داغ عشق روشن / کہ جیسے ہو چراغ عشق روشن
ہوئی شمع جیسے دل مین جلوہ افروز / ہوا یہ خانہ باغ عشق روشن
اسے اک انگشت نہان ملی [illegible] / کیا ہے جس نے سراغ عشق روشن
سر کٹنا شمع تربت پہ ہے [illegible] / کہ ہو خود دل مین داغ عشق روشن
کیا گل داغ عشق شمع روشنے / کہ ہے سینہ مین باغ عشق روشن
ہو یہ اسکا عکس رخ ہے جو دلمین / کیا کسنے ایاغ عشق روشن
خودی سے ہے گذرلی مین فرشتہ / ہوا [illegible] داغ عشق روشن
سنو نگاہ [illegible] روشن کرو مجھکو / تو ہو [illegible] داغ عشق روشن

وصی سا نے ہمنے روشن دل نہ دیکھا
کیا جسنے چراغ عشق روشن

میرے رونے پہ مسکراتی ہین ✻ ہنستے ہنسکر مجھے رولاتے ہین
جیسے ہی روتی کو ہنساتی ہین ✻ ویسے مجھہ ہنستے کو رولاتی ہین
مژدہ ای مردگان عہد مسیح ✻ لب اعجاز وی ہلاتے ہین
جور سے اپنے عشق کو میرے ✻ وی گھٹاتے ہین ہم بڑہاتی ہین
چاہ مین تیرے ای مہ کنعان ✻ لوگ کو نوان مجہی جہکاتے ہین
اپنے ہاتھون سی شمع روشن کر ✻ جگر عاشق کا کیون جلاتے ہین
شکر ہی انہون ہمارے گہر ✻ بی تکلف وی آتے جاتے ہین

قطعہ

حضرت عشق ہین وی ذات شریف ✻ دل مین تشریف جسکو لاتے ہین
شہر آباد دل کو ویران کر ✻ اپنا اوجڑا سا گہر بساتے ہین
ہمکو سکتا سا لگ گیا جب وے ✻ غیر کو آئینہ دکھاتے ہین
چشم و لب سی خدائی ہاتہ مین ہے ✻ گاہ مارے ہین گہ جلاتے ہین
ہنسکے ٹالین جو غیر دی دشنام ✻ ہم دعا دین تو منہ بناتے ہین

قطعہ

ابتو ہم پڑہ کے مرثیہ اپنا ✻ خود بہی روتے ہین اور رولاتے ہین
اذنون کہیہ وصی میان بیطور ✻ غزلین پڑہتے ہین راگ گاتے ہین
تان کی جان انکی ہم سمجھے ✻ کسو مطرب سے دل لگاتے ہین
کوچہ عشق مین جو آتے ہین ✻ خانمان اپنا بہول جاتے ہین
ہمکو پہلو مین وی سلاتے ہین ✻ بخت خوابیدہ کو جگاتے ہین

سخت جانی سے میری ای ہمدم / ملک الموت جی چراتے ہین

قطعہ

ہمتو گہر بیٹہے تلخ کامی سے / غصہ پیتے ہین خون کہاتے ہین

وی وہان ساتہ ہین رقیبونکے / حقہ پیتے ہین پان کہاتے ہین

حکم ہے یہان سے دور قید کرو / در پہ دیوانے غل مچاتے ہین

اندنون خود جناب پیر مغان / اپنے ہاتہون سے می پلاتے ہین

جنکے غمزونکا ہین نشانہ تہا / وی نظر مجہسے اب چہپاتے ہین

جلد جام شراب دی ساقی / پہر مجہے کچہہ حواس آتے ہین

قطعہ

اس میرے بخت واژگونکے سبب / کب کوئی کام راست آتے ہین

کون سی رات گہر رقیبون کے / میرے چپکے نہین وی جاتے ہین

کوئی کمبخت شب اگر نہ گئے / چوری چوری او نہین بلاتے ہین

چور ہین ای وجہی یہ مہرویان
روز روشن ہین دل چراتے ہین

دکہلاکے کبہی بہار گلشن / آخر ہوئے شرمسار گلشن

دکہلاکے سبہی بہار گلشن / اس گل پہ ہوی نثار گلشن

کس گل نے کیا فگار گلشن / کیا ہوئی تیری بہار گلشن

بلبل کی ہے رازدار گلشن / دیوانون کی سازگار گلشن

گلگشت کو ای نگار مت جا / ہوجائیگی شرمسار گلشن

او تازہ بہار حسن تجہپر / صدقے کرے نو بہار گلشن

روشن ہے تجہی سے باغ ورنہ / گلخن ہے چمن و خار گلشن

گلگشت کا شوق سنکے تیرا
لائی ہے نئی بہار گلشن

گر سیر چمن کو تو نجاوے
پاوے نہین اعتبار گلشن

گلگشت چمن سے ہمکو کیا کام
ہے خود دل داغدار گلشن

اس گل کا ہے عکس آنکھہ مین یا
ہے چشمۂ جویبار گلشن

پہلواری مین ایک گل کہلا وہ
جس سے کہلے سو ہزار گلشن

دیگر

تیرہ دل داغدار ہے روشن
یا چراغ مزار ہے روشن

روی پرنور یار ہے روشن
شمس نصف النہار ہی روشن

گل کیا داغ عشق مہرو نے
دل کا باغ و بہار ہے روشن

ای مہ خانگی ترے دم سے
میرا شہر و دیار ہے روشن

ماہ و خورشید و شمع و مشعل سے
جلوۂ کردگار ہے روشن

مہ سے گل سے پری سی اختر سے
نام خوب نگار ہے روشن

قصر عالی ترا ہے شمع دیار
جس سی سارا جوار ہے روشن

ہے لب بام یار جلوہ فروز
مہ سر کوہسار ہے روشن

دل سوزان عشق سے ہر دم
سینہ فانوس وار ہی روشن

تجھہی سے ای چراغ کعبۂ دیر
راہ تکبیر و بہار ہے روشن

ساقیا دے مئی خردافروز
تجھپہ میرا خمار ہے روشن

دل جلانا ہی ہے اوسی منظور
شعلش یار بار ہے روشن

اوس سے نام وصی ہی گر مشہور
ہمسے بہی نام یار ہے روشن

جو کچھ ہے سو تو ہے اور کچھ بھی نہین
تیرا رنگ بو ہے اور کچھ بھی نہین

جہان سارا تو ہی اور کچھ بھی نہین
تو ہی ہو بہو ہے اور کچھ بھی نہین

نظر مین سوا تیرے آتا نہین
سبھی روبرو ہی اور کچھ بھی نہین

نشان دہن کب ملے ہے کہان
فقط گفتگو ہے اور کچھ بھی نہین

عجب گل کہلا باغ ایجاد مین
فقط رنگ و بو ہے اور کچھ بھی نہین

میرے دلکی حسرت کو کیا پوچھتے ہو
بہت آرزو ہے اور کچھ بھی نہین

اگر ہمکو ہی ہی تو تیری تلاش
یہی جستجو ہے اور کچھ بھی نہین

فقط یاس سٹنے کو امید بخشش
یہہ لاتقنطو ہے اور کچھ بھی نہین

وصی مین یہ سب خوبیان ہین جو کچھ
تیری خوبو ہے اور کچھ بھی نہین

عالم کو کیا تو نے گرفتار نظر مین
کیا جانئے کیا سحر ہے ای یار نظر مین

ای آہ کرون کیا کہ قفس مین ہون ولیکن
پہرتی ہے بہار گل و گلزار نظر مین

دل جیسے ہوا ہے تیری اس حسن کا مفتون
ٹہرے ہی نہین اور طرحدار نظر مین

سودا اسی سرو کا شب و روز ہے مجکو
ہے جیسے تیرا طرہ طرار نظر مین

رہتے تھے شب و روز تیری پاس کہ ہم
پہرتا ہی وہی وصل کا دن یار نظر مین

پیش نگہہ حضرت جوش آیا وصی جب
یان آتی ہی بس ہوگیا سرشار نظر مین

قیامت حسن ہے اوس گلبدن مین
کہ جس سے رشک ہے گل کو چمن مین

سراپا ناز ہے بالاے دلبر
کہان وہ بات ہے سرو چمن مین

ایسا باتون ہی باتون مین مرا دل — قیامت ہو غرض تم اپنے فن مین
اوٹھایا شاخ گل سے آشیانکو — اوسی دیکھا جو بلبل نے چمن مین
پھرے ہیدیان سبہی ہین جمع پر یہ — برنگ شمع ہے اس انجمن مین

دیا آوارگی جوش جنون نے
وصی رہنے نہ پائے ہم وطن مین

ردیف الہاء ہوز

تیری کوچہ مین مرتے ہین اب جیتے ہین جس پہ یہ — بسر ہو عمر اسی پر جو کچھ باقی نفس ہے یہ
کہان ہے میری قسمت جو ہو خاموش و نیر — سنگ کوچہ بھی گر جانے ہماری قدر بس ہے یہ
دل بیتاب میرا کم نہین ہے قدر غلطان سے — اگرچہ تیری کوچہ مین پڑا ایک مثل خس ہے یہ
اگرچہ ہو صبح ہر طرح سے گلشن بوستان — ولی گلخن ہوا ہے مین ایک کنج قفس ہے یہ
گذرتی ہے یا نجانے ہر آنکھ کیا بلا ہے دل — سحر ہجران کی یا محشر ہے یا خود اک جرس ہے یہ
مضامین وصی کو کہان سمجھے بیدانا — دل ہی جانی ہے یہ باتین بڑا مضمون رس ہے یہ

صبا کبہی مدینہ مین وصی پہونچیگا کب یا بیتاب
کہ اسکی التجا ساری اور سارا ملتمس ہے یہ

ہم اپنی زندگی سے تو بیٹھے اوٹھا کر ہاتھ — حیران ہو چکے ہین مسیحا لگا کے ہاتھ
گلدست جلوۂ ید قدرت ہے یہ تیری ہاتھ — جیسا جسے بنائے خدا ہے خدا کے ہاتھ
اونکی جو آج اوٹھائی مسیحا نے نبض سے — دانتون کے نیچے اپنی رکھی پھر اوٹھا کر ہاتھ
تیری گلی زبانسے ہر دم چمک ہے خون — کیا صفت اختیار لگا ہے حنا کے ہاتھ
جس باغ مین گذرتا ہے تو ای بہار حسن — ہر شاخ مین زمین سے نکلے دعا کی ہاتھ

بیگانگی کا ابہی اوٹہاؤ گے تم مزا
اگلی جو پہر لگوگے کسی آشنا کے ہاتہ

بیقدر ہو گلدستۂ گل ہے برنگ خار
آفت دکہائی تمنے جہان کو دکہا کے ہاتہ

لو اب وصی عنان قلم تم بہی ہاتہ مین
بیٹہو کی آستین مین کب تک چہپا کے ہاتہ

ناصح میری صلاح سے بیٹہو اوٹہا کے ہاتہ
بندہ کی سرنوشت لکہی ہے خدا کے ہاتہ

ایسے خسیس سے جو نہ وے خس اوٹہا کے ہاتہ
حرمان کے سوا نہ لگی کچہہ گدا کے ہاتہ

مت کیجئے نیک و بد پہ میرے ناصحا نظر
تقدیر خیر و شر کی میری ہے خدا کے ہاتہ

ہمتو ہزار بار قدمبوس کو جہکین
رکہے جو ایکبار ہی سر پر اوٹہا کے ہاتہ

مغرور حسن لے ہے کسی کا سلام کب
رکہی ہے کب دماغ سے سر پر اوٹہا کے ہاتہ

رہتا ہے وہان رقیب ہی قاصد لگا ہوا
ایسا ہو کہ خط پڑے اوس بیحیا کے ہاتہ

پڑتا نہین یہ ہاتہ تیرے زلف پر کبہی
حسرت ہی ہاتہ رہتی ہے ہمکو بڑہا کے ہاتہ

ڈرتا ہون مین ہرج ہو صاحب کے ہاتہ کو
گردن ہماری مار لیے حضرت بچا کے ہاتہ

لیکر گئے دل وصی سے وہ بیگانہ ہوگیا
کیا مفت لگ گیا ہے دل ایک آشنا کے ہاتہ

دنیا کی سلطنت سے تو بیٹہے اوٹہا کے ہاتہ
لگ جاے لعل لب جو کہین اس گدا کے ہاتہ

بہیجا ہے خط کو قاصد فرخندہ پا کے ہاتہ
پیغام جو زبانی تہا بہیجا صبا کے ہاتہ

ہیہات پہر نہ ہاتہ مین آیا میرے وہ ہاتہ
ہم ہاتہ ملتے رہ گئے اوس سے ملا کے ہاتہ

اپنا بہی ہاتہ اب ید بیضا سے کم نہین
روشن کیا ہے داغ کو ہم نے جلا کے ہاتہ

ہاتہون ہی ہاتہ دیتے ہو تم گر کسی کو جام
ساقی ذرا ہمیں بہی تو دینا بڑہا کے ہاتہ

کعبہ سی بڑہکر سجدہ کی جاگہہ ہی تیری گلی
ہو بہی شرمندہ تہارے توسن نقش پا کے ہاتہہ

میری تو خون سی سرخ ہوا سنگ آستان
خون حنا جیون ہین لگا نقش پا کے ہاتہہ

ڈرتا ہی جی کو خط نہ پڑی دست غیر مین
بہیجا ہی خط کو قاصد نا آشنا کے ہاتہہ

لکہواوین کس سی نامۂ شوق اپنا قاصد
لکہواوین کس غریب کا ناحق لکہا کے ہاتہہ

جو کچہہ تہا سب تو لیچکے پہر مانگتے ہو کیا
کیا کچہہ رہا ہے عاشق بی دست و پا کے ہاتہہ

کیونکر چہپے نہ عاشق بیدل کا خون ہو
تمنے تو زور رنگ نکالا رنگا کے ہاتہہ

قطعہ

پامال ناز کرنے مین ہی دسترس اسے
طرفہ ادا لگی ہے مری خوش ادا کے ہاتہہ

کرتا ہی خون عاشق بیدست و پا کا دل
لگا ہی دکہا کے پاؤن لگا ہی دکہا کے ہاتہہ

اپنی تو بیدلی کا نہین غم ہے ناصحا
عاشق ہوئے تہے پہلے ہی دل سی اوٹہا کے ہاتہہ

کہنے سے تب رقیبونکی مارا ہی تہا مجہی
صورت کو دیکہہ کہیا بار سی اوٹہا کی ہاتہہ

بدلا تو دشمنی کا بہت کچہہ تہا بیوفا
یہ اپنی دوستی ہی کہ سونپا وفا کی ہاتہہ

نکلیگا پہر نہ تجہہ خورشید رات بہر
مست شام کو دکہاؤ اوسی تم رنگا کی ہاتہہ

بوسہ دین لعل لب پہ وہی بخت مین کہان
دولت کہان ہی نی کی سی مجہہ بینوا کی ہاتہہ

مین نہ تہا اوس سی آج شرمندہ
کیون نہین وہ خود مزاج شرمندہ

نور رخ سے سراج شرمندہ
اور صفائی سی عاج شرمندہ

بات میری نہ مان کرکے ہوا
وہ بت خود مزاج شرمندہ

صاحب ننگ کو ہی آخرکار
کرتی ہے احتیاج شرمندہ

بیقراری سے میری دل کی ہے
مرض اختلاج شرمندہ

زن دنیا کی ہاتھہ سی مین ہون | کرکے اب ازدواج شرمندہ
میری اس بوریای فقر سے ہی | شاہ کا تخت و تاج شرمندہ
کف پا تیرا از رشک آئینہ | ساق سے تیرے عاج شرمندہ
جور کا اسقدر رواج نہ دی | کہ کرے یہہ رواج شرمندہ

ہندو فرس اب وصی ہی روشن ہی
از زبانش سراج شرمندہ

خاک میری جو کو بکو ہے یہہ | اب تلک تیری جستجو ہے یہہ
محتسب خاک پر نہ ڈال شراب | دختر رز کی آبرو ہے یہہ
بت پری حور جو کہو اوسکو | سچ تو یہہ ہی کہ خوبرو ہے یہہ
ہمکو پھر مغ جو سر فراز کرے | میرا کاندہا ہی اور سبو ہے یہہ
دیکھتا ہون تجھی ولی شک ہی | ماہ ہی ماہ ہے کہ تو ہے یہہ
ہر سحر خون دل سی موںنہ دہونا | تیرے بندونکا اب وضو ہے یہہ
نعش پر میرے وا اسف کہنا | زیر لب اُنکی گفتگو ہے یہہ
جب لیا مینے بوسہ اوس لب کا | کہا جھنجھلا کے کیسی خو ہے یہہ
ماہ پارہ اسے جو کہتے ہو | قطعہ ناصحا اب جو روبرو ہے یہہ
طنز ہے یا کہ شک پڑا تجکو | مہ نہین بلکہ ماہرو ہے یہہ
ہی عجب ڈہب کا انکا لطف و ستم | ہی کبہو وہ تو یہہ کبہو ہے یہہ
اے دل ارشِ زلف کو مت سونگہہ | گو بہو سم بہ مشکبو ہے یہہ

عشق بازی وصی نچھوڑے گا

چھوڑ دو اسکو اسکی خو ہی یہہ

ردیف الیاء

ہے جیسے نام یار کا ورد زبان مجھے
اوس بت کا لوگ کہتے ہین تسبیح خوان مجھے

وہ شوخ جانکے گر نے زبان مجھے
سنوا گیا رقیبون سے سو گالیان مجھے

اے چرخ مت گرائیو اوس مہ کی آنکھ سے
گردش یہہ مت دکھائیو اے آسمان مجھے

اتنی غرض ہے ہمکو سگ کوے یار سے
لیجائے اوسکے کوچہ مین امن کشان مجھے

عزلت گزین گوشہ دل جیسے مین ہوا
نظرون مین اب سماتا نہین ہے جہان مجھے

مجھکو مرید جانکے ساقی کا شکر ہے
حلقہ مین اب بٹھاتے ہین پیر مغان مجھے

خدمت مین میکدہ کی مری عمر کٹ گئی
اک جام وقت مرگ جناب مغان مجھے

جسکے نشان مین ہو گیا عالم ہی بے نشان
اوس بے نشان کا ہای ملے کیا نشان مجھے

ہم نام سنتے غمزہ و ابرو کا جی دیا
پھر کس لیے دکھاتی ہو تیر و کمان مجھے

فرمایش اوسنے سرمہ کی ہمسے کیا ہے آج
اپنو ضرور جانا بنا اصفہان سے مجھے

آہستہ ہانک ناقہ کو اتنا نہ تیز کر
طاقت نہین ہے چلنے کی اے ساربان مجھے

وہ ابرو جو گوہر خوش آب تھا مرا
تو نے بنا کے اسکو کیا رایگان مجھے

ہمپر بھی ہو نگاہ کرم پیر صومعہ
اوٹھتا نہین ہے دل سے خیال بتان مجھے

دل ہی نہین تو کیسی خوشی اور کہان کا غم
یکسان ہے تیرے عشق مین سود و زیان مجھے

ہے وقت نزع شربت بوسہ اگر ندو
میٹھی زبان سے دیجیے کچھ گالیان مجھے

کیا چاہیے فقیر کو رہنے کی جا وصی
کافی ہے بیٹھ رہنے کو وہ آستان مجھے

ہم جو اس بت کو بیوفا سمجھے ۔ یاری اپنے تو کیا برا سمجھے
ہم ترے درد کو دوا سمجھے ۔ مرض عشق کو شفا سمجھے
رام ہوتے نہیں کسی سے یہ ۔ ان بتوں سے مگر خدا سمجھے
چشم عالم کو ہم کرین روشن ۔ وہ اگر ہمکو خاک پا سمجھے
مجھسے بیگانہ ہو گیا آخر ۔ جسکو ہم اپنا آشنا سمجھے
عاقبت اوسکی کب بھلی ہوگی ۔ جو کوئی عشق کو برا سمجھے
عشق ہین نام اوٹھ چکا میرا ۔ وہ برا سمجھے یا بھلا سمجھے

قطعہ

مدعی سے غرض تھی ملنے کی ۔ ہم ترے دل کا مدعا سمجھے
غیر کی بات گو چھپانے وہی ۔ ہم ہین اسکے خفا سمجھے
ہنسکے کہنے لگے خفا مت ہو ۔ تم جو کچھ سمجھے سو بجا سمجھے
ہمسے شب یہ خطا ہی فاش ہوئی ۔ زلف کو نافہ ختا سمجھے

دیگر

ہم جفا کو ترے وفا سمجھے ۔ لطف کو تیرے اک ادا سمجھے
حسن کو آپ جب بھلا سمجھے ۔ عشق کو یار کیون برا سمجھے
گو دو عالم ہوے ہمسے بیگانہ ۔ یار اک ہمکو آشنا سمجھے
اسکے در تک جو ہم نہین پہنچے ۔ خوب بے بخت نارسا سمجھے
زلف کو اوسکی ای خطا اندیش ۔ مشک اگر سمجھے تم خطا سمجھے
دل ہی پاتا ہے ذائقہ ہی کا ۔ زاہد اسکے مزے کو کیا سمجھے
میٹھی لگتی ہین گالیان اوسکی ۔ ناصح اس ذائقہ کو کیا سمجھے
کہہ سکے کون عاشقون کو بد ۔ ہان اگر عشق کو برا سمجھے

زلف کی بو کو ہم زراہ خطا
نفحۂ نافۂ خطا سمجھے

بد ہون یا نیک ہون جو ہون سو ہون
کوئی بد سمجھے یا بھلا سمجھے

اُسکے در تک جو ہے رسائی اب
ہم بھی رتبہ رسا سمجھے

خود جناب مغان بھی اب ہمکو
دختر رز کا آشنا سمجھے

مصحف رو ہین شب وصل اُسکے
ہمتو معنے و الضحی سمجھے

وہ مہ جو آوے قصر نشیمن پر آنکھ کے
ہو خور کو رشک منظر روشن پر آنکھ کے

کوئی دن فرا تھا یار لڈ کین پر آنکھ کے
یارون کی آنکھ پڑتی ہے جوبن پر آنکھ کے

دریای اشک خاکیہ گر کر ہوی خراب
روتا ہون اپنی تنگی دامن پہ آنکھ کے

رکھای سرخ چشم ہین رشک رگ گلاب
باغ جنا کو رشک ہی گلشن پر آنکھ کے

ہای میری آنکھ جیسے ترا خوابگاہ ناز
نازان ہون اپنی خانۂ روشن پر آنکھ کے

نرگس کو کر دیا تری سوسن نی بیزبان
سو سو اشارہ ہوتے ہین سوسن پر آنکھ کے

در عین وصل مانع نظارہ اشک تہا
الزام میرا رکھیا گردن پہ آنکھ کے

قطرات سرخ اشک ہین غیرت فزای لعل
ہے رشک کان لعل کو معدن پر آنکھ کے

دیکھو نظر پڑی نہین صورت پہ غیر کے
ٹٹی لگا دے پلکون کی روزن پر آنکھ کے

آنکھونکا حسن میری ہین بھی بیزوال ہے
ہو نہین فریفتہ اسلیے جوبن پر آنکھ کے

ای طفل اشک خاکیہ کیونکر تمہین ہے چین
تم خوابِ زیر خواب بھی دامن پر آنکھ کے

آنکھین دوچار ہو گئین اس مہ سے شب وصل
نازان ہون اپنی طالع روشن پر آنکھ کے

وصی گر آپ کے منہ مین زبان ہی
دہن کہولو کہ وقت امتحان ہے

یہ کس روشن جبین کا یہان مکان ہے
کہ روشن جس سے چشم عاشقان ہے

خاک ہی کف پائے صنم مین
یہان پامال خون عاشقان ہے

غلط ہی لعل کہتے ہین جو لب کو
نزاکت ایسی تہہ مین کہان ہے

قطعہ

ہمارے قتل پر ظالم یہ سامان
خدا حافظ کہان تاب و توان ہے

یہ زلف و غمزہ و ابرو و مژگان
کمند و تیر و شمشیر و سنان ہے

تری مجنون کی حالت کیا کہین ہم
کبھی یہان ہی تو یہہ گاہی وہان ہے

وصی آگے نکر زیادہ اب فکر
تری روشن بیانی سب عیان ہے

یارب اس گل سے سدا دست خزان دور رہے
رنگ و بوئی چمن حسن بدستور رہے

زخم دل تازہ ہی اور دست جنون چالاک
کس طرح اس مین لگا مرہم کافور رہے

دو گھونٹ مین بہی ہون اک جام پلا پیر مغان
فیض سے تیرے سدا میکدہ معمور رہے

حضرت پیر مغان ہوش مین باقی ہی نہ
اس ادا سے جو تری ہاتھ مین انگور رہے

ساقیا تیری یہ مجلس رہے آباد سدا
کوئی سرشار رہے اور کوئی مخمور رہے

سخت نم اشک سے بہی زخم جگر روبہ بہی
کاوش ناخن غم سے وہ ہین ناسور رہے

داغ دل شمع نمط سینہ مین روشن ہی رہے
قبر بھی میری اسی داغ سے پرنور رہے

کس قدر رات زیادہ ہے جگر کلفت غم
چاندنی رات ہی پر سیر سے مجبور رہے

ہم ... نہ ملا چین ترے دلکو وصی
بیقرارانہ جیہ تم تا بلب گور رہے

فصل بہار ہی ہی اور عالم جوانی
آچین کرے پیارے خوش وقت زندگانی

پامال کر گلونکو بلبل کا جون ہٹادی
ای رشک گل ہین تو پوشاک ارغوانی

حسن و جمال یار و دیکھو خدا کی قدرت
لڑکا سا تہا سو اب یہہ آفت ہی ناگہانی

کیا رنگ عشق لایا دیکھو مقابلہ مین
وہان روی رشک گل ہی یہان چہرہ زعفرانی

کل تک حکیم صاحب تدبیر میری کرتے
اب آج اونکو منہ مین ٹپکایا جا ہی پانی

روشن جبین کے مونہہ پر زلف سیہ ہو وہ
یہہ ماہ و ابر پارہ آفت ہے آسمانی

بی شغلی جنون نہین کام آشنا سے وحشی کو
دلمین تصور ابکا لب پہ ہی شعر خوانی

یہان ہی مبتلی اور مستمندی
وہان نازک مزاجی خود پسندی

جو ہو وہ کوکب اقبال طالع
تو ہم طالع کی جہین ارجمندی

وہ خاطر مین کسیکو کب ہی لاتا
طبیعت مین بڑی ہی خود پسندی

جواب ترش ان شیرین لبونسی
اگرچہ ہی وہ سرکہ یک قندی

ہنسی تہی مشرب رندی کو زاہد
ہوئی نہ طور آنکی ریشخندی

جواب آتا تو خط کا حال کہلتا
نمیدانم کہ خواندی یا نخواندی

جام روشنت ای رشک خورشید
ندارد ماہتاب سربلندی

ایا شوقا اذا القیتمونی
بپرسی حال من با دردمندی

اذا ذکرتنی فی مجمع القوم
فقل لی ان ہذا مستمندی

تلپتے رین بیتی ساری موہ کو
نہ آیا تو را بیرن موری نندی

سخن پختہ وہ ہے ہی جسمین ہو درد
خیال خام ہے مضمون بندی

وصی مضمون نازک باندھتا ہوں
کہ ہے معشوق کو نازک پسندی

سیاہی دل کی زاہد کی گئی ہے مے کی برکت سے
چھوڑایا اوسنے اس داغ سیہ کو آب رحمت سے

رہا کرتا ہے زاہد در پہ تیرے ایک مدت سے
نہ اب کچھ صومعہ سے کام ہے اسکو نہ خلوت سے

شکستہ نا ہووے شیشۂ دل سنگ فرقت سے
حوالے کر دیا تجھکو صنم رکھیو حفاظت سے

بنایا حیرت آئینہ تیری چشم حیران نے
لگی ہے آئینہ آنکھوں کو تیری چشم حسرت سے

سر ریگستان حاصل کہاں ہے زہد و تقوی سے
ابھی کرتا ہوں ترک مے جو حاصل ہو نصیحت سے

پکارا تھا کسی دن کھلکے مجنون قیس کو منہ سے
یہ نام اسکو ملا ہے اولا میری ہی خدمت سے

سبب کیا پوچھتے ہو نام میرا خیریت ہے
تمہیں تو ننگ تھا صاحب مری صحبت سے ملنا سے

سکھایا غنچوں کو چھین لیں عمامہ زاہد کا
ہوئی بے غیرتی انکی تو لیکن تیری شرارت سے

کسی اک نوجوان عاشق ہوئے ہیں اسکی ہمت سے
جو ہوں ایسے رقیب اپنے تو ہم خوش ہیں رقابت سے

یہ زلف تیرہ روئی دلبری یا رب کہاں پایا
اگر ہاں یہ رخ روشن کی ہے تاثیر صحبت سے

مسلمانوں کا ایمان چھین لینا کام ہے انکا
وصی میں خوب واقف ہوں انکے دین و ملت سے

مست ہے چشم یار کیا کہیے
ہے مے خوشگوار کیا کہیے

وصف دندان یار کیا کہیے
گوہر آبدار کیا کہیے

حد اعجاز تک سخن پہونچا
سخن لعل یار کیا کہیے

غیر سے اسکو آنکھ لڑتی ہے
گردش روزگار کیا کہیے

آنکھ میں قہر یار کی صورت
سرو اور جویبار کیا کہیے

روشنی وہ ہی تیرگی یہ ہے — زلف و رخ کی بہار کیا کہیے

خاک برباد ہو گئی نہ بنا — اس گلی مین مزار کیا کہیے

رخ روشن سے ماہ کی نسبت — ماہ ہے داغدار کیا کہیے

ایسی سج دہج نکالی ہے تمنے — کیون نہو میرے یار کیا کہیے

قابل دید ہین رقیب ترے — لونڈے دو تین چار کیا کہیے

دست مطرب بیسر مین نالان ہے — جنگ ڈہولک ستار کیا کہیے

آج آمد وصی میان کی ہے
شکوہ ہے خلفشار کیا کہیے

دلمین میری ہے شیدائی عشق کی — آنکھ مین ہے روشنائی عشق کی

بات اب تو منہ پہ آئی عشق کی — ہوئی ظاہر خودنمائی عشق کی

تہی کبہی دل پر حکومت عقل کی — اب تو پہرتی ہے دوہائی عشق کی

سر جلاتا تہا نہین کب ہی شمع رو — آگ ساری ہے لگائی عشق کی

جلتے تہی کب تیری کوچہ کی قدم — یہ گلی ہی ہے جہنکائی عشق کی

دل گیا پہلو سی ہم واقف نہین — دیکھیے یہ رہنمائی عشق کی

دل کی آبادی سے اب تو صبر کر — ہی بیابان فرمانروائی عشق کی

دشمنی سی کم نہین یہ دوستی — سینے چہوڑی آشنائی عشق کی

جب تلک باقی ہے صبر و ہوش و عقل — مٹ نہین سکتی لڑائی عشق کی

وہ جو میرے جانکا خواہان ہوا — ہے یہ سب آفت مچائی عشق کی

پہونچا تیری در تلک آخر وصی

رہ بجا آتی رہنمائی عشق کی

دیکھیے ساعت بن آئی عشق کی
حسن سی ہی کدخدائی عشق کی

ہم خدائی ہین نہین دیکھا کہین
ست باہر ہے خدائی عشق کی

دوستی ہین دشمنی سنتی جو تے
وہ بہی ہی آشنائی عشق کی

لعل شیرین پر بجا اوسکے دلا
زہر ہے سمجھو مٹھائی عشق کی

ملک دل پر کسکے عزم تاخت ہی
کسکے اوپر ہے چڑہائی عشق کی

بی نی و مطرب یہان رہتا ہی چد
دل ہی اپنا شاہنائی عشق کی

قول قلبانہ کو مطرب چہوڑ دے
بول کوئی آستائی عشق کی

نانہ پہر ناخن بڑہی سینہ چہیلے
کاٹتا انگلی ہے نائی عشق کی

رنگ اوڑا چہرہ سے زردی آگئی
موتہہ پہ چہٹتی ہے ہوائی عشق کی

غیر بہاگا ورنہ وقت امتحان
سر پہ لگتی زیر پائی عشق کی

دیدہ و دل جس سے روشن ہین وصی
ہے فقط یہہ روشنائی عشق کی

تجہے ہی جو خواہش مری جانکی
مری بہی یہی ہے خوشی جانکی

ہمین دیکہنا تہا مسیحائی تری
وگرنہ تمنا نہ تہی جان کی

نہ کام آئی اس زندگی ہین جیو تلب
ہوس اوٹھہ گئی جیتیجی جان کی

تیری لب سی وابستہ گو کام جان ہے
تجہی کب ہی پروا مرے جان کی

تیری لب سی مین کام جان لونگا آخر
مجہی ہے قسم تیری ہی جان کی

ادا سی تری جان بلب ہو رہا ہون
کرو جلد فرصت سرے جان کی

تری شمع روشن سی ہو سوز روشن ۔ کہ ہمسوز ہے وہ مرے جان کی

وصی کو ہی جا تو ہوا دار اپنا
تجھے ہے قسم میری ہی جان کی

بدنمین داغ خوردۂ عشقلو رگ سب ہین کہتی ہی ۔ چراغ تن مین گویا سبکی سب روشن ہی بتی ہی
نہ لین ہم کیونکہ زخم دل پہ تیری ناوک مژگان ۔ کہ ہی ناوک تری میری لیی مرہم کی بتا سی
لیا کیون بار خون بلبل کا اپنی سر پہ ای ظالم ۔ رگ گل پر جو باندہی تو فی پگڑی سرخ بتی ہی
تری جانی سی رونق باغکی کیونکہ نہ گہٹ جاوی ۔ کہ تیری عکس تن سی ہی قبا پہولونکی بتیا ہی
کبہی پہیکو کبہی اوچکا دو گاہی ہاتہہ مین لیکر ۔ دل عاشق کی لڑکون کہیہ نکالو کہین کہتی ہی
جلاوی یار کو کیونکہ نہ آتش جذب الفت کی ۔ غم پروانہ مین ہر شب جلی ہی شمع ستی ہی
جو تولا جائی بار عشق اور عاشق کی جان دونون ۔ وزن مین کب مقابل ہو وہ بھاری کے بدری ہی

وصی کی یہ غزل ہی کیا عجب گر منتخب ہووے
زمین سخت مین اسنی کہی ہی بیت کہتی سے

زاہد و طاق ابرو مین کب سر جہکا سکی ۔ کعبہ نہین کہ اسمین جو جاہی وہ جا سکے
پشت فلک دوتا ہوئی سنتی ہی نام عشق ۔ آدم نہین کہ بار محبت اوٹہا سکے
دربانی اسکی در کی رقیبونکو دیکہہ رات ۔ کوچہ مین ہم کہڑے رہے اندر نجا سکے
پامال ناز رنگ حنا ہو نہ خون دل ۔ رتبہ حنا کا خون ہمارا نپا سکے
کس آب و تاب کے ہین ور اشک جنکو چشم ۔ ممکن نہین کہ اپنی پلک سی اوٹہا سکے
مرنے پہ بہی نرکہیو مجہے اسکے در سی دور ۔ اس مشت خاک کو جو صبا تو اوڑا سکے
سردار راہ عشق مین وہ ہی کہ جسکا سر ۔ منصور وار تا بسر دار جا سکے

بیٹھے جو اس گلی مین تو مہی کی پہر اوٹھے
ایسی نشست ہو تو اسے کون اوٹھا سکے

انکار ہمسے ملنے کا غیروں سے مت کرو
اوس پاس آپ جاتی ہین گروہ نہ آ سکے

مارا ہے جسکو نرگس بیمار نے ترے
ممکن نہین مسیح بہی اوسکو جلا سکے

کیا ظلم ہے کہ شحنہ و قاضی کی خوف سے
کوئی کسو پہ اپنا نہین دل چلا سکے

دروازہ میری خانۂ دل کا یہ چشم ہے
اس در پہ تو جو آوے تو اندر بہی جا سکے

اطفال شہر دریئے دیوانگان ہین یہان
باتین جنون کی ہمتو زبان پر نہ لا سکے

روشن بیانی آپکی مشہور ہے وصی
کسکو مجال تمسے جو باتہا ملا سکے

اوسیان می فروش کے لڑکے
تمسے لونگا شراب مین لڑکے

یاد بہی ہی تو تیری سوتے تک
نام تیرا ہی لیتا ہون تڑکے

دام مین دل پہنسا ہے بند کرو
کہین ایسا نہو کہ پہر پہڑکے

نامناسب ہے اب نکلنا نا
ہم غریبونکی کام مین پڑکے

در پہ تیری ہو یون نیاز میری
مین تو اچہا رہا یہان گڑکے

مین قریب آؤن تم بعید چلے
ہمتو یون سٹرکے آپ وون سٹرکے

ہمکو بہایا لباس عریانی
تا کہ او ترسے تو پہر بدن سٹرکے

اشک سے سوز دل بجہاؤ خوب
دیکھو ایسا نہ آگ پہر بہڑکے

دل بلبل مین خار غم کھٹکے
کوئی پتا جو باغ کا کہڑکے

کام لیسی کے اب او ٹینگے وصی
جب تری در پہ بیٹھے ہین اڑکے

مرا قبلہ تمہارا نقش پا ہے
مری پیشانی اور چوکھٹ تمہاری
چمن کو کر دیا صحن قیامت
حد اعجاز تک پہونچا سخن اب
شکر خندہ نی تیری کسکو مارا
نچھوڑینگے تجھی ہم مرتے مرتے
غم و شادی ہی دونوں لکو لازم
گلی ہین مجھکو بیٹھیا دیکھ بولا
کبھی تو تیر تیرا لے اوڑونگا
جفا کو حد تلک پہونچایا تو نے
نجانوں کیا ہوا آخر کار انجام
کرے ہین سلطنت تیری گدا سب

تمہارا عشق مجھے رہنما ہے
مرا سر اور تمہارا نقش پا ہے
تمہارا سرو بالا بھی بلا ہے
سخن مشتاق میرا وہ ہوا ہے
کہ زیر خاک رونیکی صدا ہے
سخن یہ میرے اسکے برملا ہے
ہمارا دل نگر مہمان سرا ہے
اوٹھاؤ یہاں سے کسکا بسترا ہے
کہ جن تیرونمین پہ میرا سٹا ہے
ولی ایجاد کا کب انتہا ہے
ابھی تو عشق کا یہ ابتدا ہے
تمہاری خاک در بھی کیمیا ہے

تکلف بر طرف عاشق بہت ہین
ولی سا کون تیرا ابتلا ہے

خوبرویان جفا پیشہ ہم اکثر دیکھے
ہمنے دنیا مین بہت اور بھی دلبر دیکھے
سیری نظروں مین تو ایکاش نہ آیا ہوتا
خواب ہمسایہ پریشان کری دیوانہ تیرا
دیکھنا قیس کو لیلی کا تجھے یاد آوے

تجھسے خونریز جفا کیش تو کمتر دیکھے
لیک تیری سی نہین شوخ ستمگر دیکھے
مردم دیدہ کی صورت کوئی کیونکر دیکھے
خوابمین وہ جو کہین زلف معنبر دیکھے
چشم انصاف سے اب تو ہی مجھے گر دیکھے

قصۂ کوہکن و قیس جو ہم سنتے تھے
اب تو سو طرح کے غم اپنے ہی سر پر دیکھے

غیر کو دیکھنے بھیجا ہی تو کیا نزع کے وقت
شرط انصاف تو یہ ہے کہ تو آکر دیکھے

خوبرو کو مری کچھ حاجت مشاطہ نہیں
سادہ پن میں کوئی خوب اونسے ملا کر دیکھے

کسکی گردن نہ جھکی سامنے تیرے ای بت
سجدہ ہے تجھکو کرے گر بت آذر دیکھے

شمع جان صرصر غم نے کیا گل آخر کار
کیونکر روشن ہی جب تو ہی نہ ادہر دیکھے

قصۂ عشق وصی سن چکے جو آپ تمام
گویا دنیا کی حکایات کے دفتر دیکھے

گر آپ ہمیں شکل دکھایا نہ کرینگے
پھر ہم بھی ترے گھر تلک آیا نہ کرینگے

کیا مرنے پہ پھر جینے کی پروا نہ کرینگے
اوس لب کی تمنا ہے تو کیا کیا نہ کرینگے

کیا وہی لب اعجاز ہلایا نہ کرینگے
عیسے کی طرح مردے جلایا نہ کرینگے

کہنے لگے اب تجھکو ستایا نہ کرینگے
ہر بار تو غمیں یون تجھکو کڑھایا نہ کرینگے

مرجائے جو عاشق مرے غمسے تو ہمیں کیا
اس مرنے پہ ہم لب تو ہلایا نہ کرینگے

پتھرا گئیں آنکھیں کسی عاشق کی تو کیا غم
مرجائے پہ ہم شکل دکھایا نہ کرینگے

وہ چھیڑ کے باتیں جو طبیعت میں پڑی ہیں
کیونکر کہیں عاشق کو ستایا نہ کرینگے

دلسوزی پہ کسکی کریں ہم اشک فشانے
جلتا رہے سو گھر پہ بجھایا نہ کرینگے

کرنی ہے مجھے دعوت احباب و عشاق
خود آوین تو آوین پہ بلایا نہ کرینگے

اغیار کے گھر جانیکی کھائی تو قسم لیک
ہم سمجھے کہ گھر میرے بھی آیا نہ کرینگے

مرتا ہوں تمنائے لب لعل میں جسبان
کیا آپ مرا مردہ جلایا نہ کرینگے

کہیو وصی اوس بت سے کہ او خانہ برانداز

کعبہ ہو تیرا گہر تو پہر آیا نکرینگے

یار مین ناز کی کچھہ بات نہو کیا معنے
جسکو ہم چاہین وہ خوش گات نہو کیا معنے

عشق مین زور کرامات نہو کیا معنے
اُس سے جب چاہین ملاقات نہو کیا معنے

آفتین عشق مین وہ ہین کہ سنبہالنا مشکل
عشق کی راہ پُر آفات نہو کیا معنے

وعدہ وصل سر شب ہی تقاضا پہ ضرور
گرچہ ہی ہجر کا دن رات نہو کیا معنے

جو تری در پہ گدا اپنکو رہا کرتا ہو
اس زمانہ مین خوش اوقات نہو کیا معنے

غیر کیا مال ہی جب یار مری بات آوچہی
زیر حکم اپنی وہ بدذات نہو کیا معنے

دیگر

تم مجھے سو رنج دکھلانے لگے
شاید اب اغیار بہکانے لگے

دل مین کیا آیا کہ تم آنے لگے
یان تلک تشریف لانے لگے

پہر جنون سے ربط دل پانے لگے
شاید ایام بہار آنے لگے

شانہ سے تم زلف سلجہانے لگے
کیون مری سودا کو بڑہکانے لگے

اور ہی بو گل سے ہم پانے لگے
آپ شاید باغ مین جانے لگے

شوخ چشمی کیا ہوئی بندہ نواز
اسقدر کیون مجہسے رکے جانے لگے

ہی نشست اب رات دن غیرونکو ساتہہ
اور مری صحبت سی گہبرانے لگے

جوش گریہ نے کیا بارے اثر
وی وصی پر رحم فرمانے لگے

سونہہ دکہا کر دون آئینہ کو حیران تو سہی
بال بکہرا دون کہ ہو سنبل پریشان تو سہی

عکس گیسو سی ہو تیرہ صبح تابان تو سہی
پرتو رخ سی ہو روشن شام ہجران تو سہی

قبر عاشق پر اگر روشن کرو تم اک چراغ
شجرہ موسی بنی سرو چراغان تو سہی

خون دل رونی سی سنگ آستان تو سرخ ہی — خون سی سرخ کردون کوی جانان تو سہی

ہی لب و ابرو کا اونکی رمز و ایما کا کلام — جان پای مردہ اور زندہ ہو بیجان تو سہی

بیٹھہ رہنی پھر اگر ملجائی اس کوچہ مین جا — شکر مین وقف کردون باغ رضوان تو سہی

گر لکھون پیچ و خم گیسو کا مضمون باعبیر — پیچ مین پڑجای یکسر سنبلستان تو سہی

باغ مین وہ کہلاوی تو اپنی خرام ناز یار — دیکھکر ہو پابگل سرو خرامان تو سہی

خواب سی او ٹہی تو خندان او ٹہیو ای آرام جان — ہو خجل خود ہمسے آخر صبح خندان تو سہی

مین وہ دیوانہ نہین تنہا ہی جو وحشت مین — شہر مین رہکر ہو ہمرہ فوج طفلان تو سہی

جیسے ملے تیری نہین جاونگا مین جنت مین جیسا — پہر استقبال آوین حور و غلمان تو سہی

ایک بوسہ لعل لب کا دیجیی پہر دیکہیے — صدقہ کر ڈالون مین سی تا بدخشان تو سہی

جس ارادی پر ہون بیٹہا فضل حق سی آ ملے — ہو تصرف مین مری سارا ایرانوان تو سہی

آ ملی اس جذب الفت کی وصی قائل ہون ہم
کاش گہر بیٹہی ہوی ملجای جانان تو سہی

غزل بطرز خط منظوم بخدمت میرزا سعید الدین صاحب عرف میان سعید صاحب وجا نفصاحب بشب چہار شنبہ غرہ ربیع الاول ۱۲۵۹ ہجری نوشتہ در قصبہ بتیا فرستادہ شد

صاحب مرے شفیق مرے دلربا مرے — بہائی سعید دین مرے میرزا مرے

بعد از سلام و شوق وصی آپکا محب — کرتا ہی عرض سنیے ذرا آشنا مرے

دریافت خیریت سی وہان کی خوشی ہوی — شکر خدا زبان پہ جاری ہوا مرے

اور حال یہان کا خیر ملا دوسرا شنین — کسدن جو سر پہ آئی نہین ہی بلا مرے

یہہ عمر ایک دن بھی نہ گذری خوشی کے ساتھ
کیا جانیے کہ بخت میں ہے کیا نہ کیا مرے

بالفعل بھی تردد بیماریاں ہیں بس
ہیضہ میں مبتلا ہیں میاں احمد رضا مرے

امید ہے جو کچھ تو خدا ہی کی ذات سے
ورنہ تو دل سے صبر و تحمل اوٹھا مرے

اس رنج سے کچھ اور زیادہ نہ لکھ سکے
اب وقت ہے دعا ہی کا اے آشنا مرے

اور بھی یہہ حال زار تردد فزا جو ہے
جا کر کے اپنے کہیو جو ہیں غمزدا مرے

یعنے جناب مولوی آل مری شفیق
از بس غریب پرور و حاجت روا مرے

خدمت میں انکی بعد گذارش سلام کے
کہیو یہہ حال زار تردد فزا مرے

اور بعد اسکے میری طرف سے یہہ کہیگا
کا ای شوخ بیمروت و ای بیوفا مرے

ایکدن تھا وہ سوا مری تیرا نہ تھا کوئی
خاطر میں تیری کسکی جگہہ تھی سوا مرے

سو آج لطف یہہ ہے کہ میں ہی نہیں ہا
خاطر میں تیری سب کے جگہہ ہے سوا مرے

ہے آج قلب آپکا ہاتھو میں غیر کے
کل تک تو نقد جان ہی تصرفمیں تھا مرے

غیرونکی بات کا تو جواب صواب ہے
چپکی جو ہے جواب تو پیغام کا مرے

الغرض کیا کہوں جو زمانہ کا رنگ ہے
جو کچھ نہ تھا گمان میں وہ پیش آ گیا مرے

آگے کہاں تلک کرے اظہار غم وصی
روشن ہے تیری آگے سب اے دلربا مرے

تمام شد

الحمد للہ کہ دیوان بی نظیر و کلام پرتاثیر حضرت شمس الطریقت نجم الحقیقت جناب مولانا مولوی وصی احمد شاہ صاحب قدس سرہ باہتمام ناچیز محمد شفیع بہادر در مطبع انوار محمدی امین آباد واقع لکھنؤ طبع شد